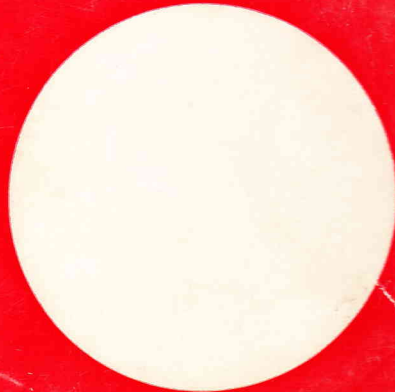


گلی ترقی

من هم چه گوآرا هستم



گلی ترقی

من ہم چه گوارا ہستم

«مجموعہ داستان»



اشارات فراہم



انتشارات مروارید

چاپ اول، ۱۳۴۸

انتشارات مروارید و خانه کتاب

تهران خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه، شماره ۱۹۴

کلیه حقوق برای صاحب اثر محفوظ است

این کتاب در چاپخانه‌ی بیست و پنج شهریور (شرکت سهامی افست)

به طبع رسید

تهران، ایران



امشارات مروارید

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۰۶۵ - ۴۸/۱۲/۳

فهرست

۹	صفحه	۱- من هم چه گوارا هستم
۳۱	»	۲- خوشبختی
۴۷	»	۳- سفر
۶۲	»	۴- تولد
۸۹	»	۵- يك روز
۱۰۷	»	۶- درخت
۱۲۳	»	۷- ضیافت
۱۳۹	»	۸- میعاد

من هم چه گوارا هستم

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند شاهبازان طریقت به مقام مگسی؟

ظهر دوشنبه ۱۷ مهر ۱۳۴۶ بود. آقای حیدری دستش را به پیشانی اش کشید و فکر کرد که تب دارد. بدجوری گرمش شده بود و دکه یقه گلویش را فشار میداد. شیشه ماشین را پائین کشید و سرش را کنار پنجره گرفت. توی فضا چیزی داغ و جامد سرازیر بود که گلویش را می بست و روی پوستش سنگینی می کرد. از توی جیبش يك تکه کاغذ در آورد و لیست چیزهایی را که زنش خواسته بود دوباره با دقت خواند. اول تعجب کرد که این همه شیرینی و میوه را زنش برای چی خواسته است و بعد يك مرتبه یادش افتاد که ۱۷ مهر روز تولدش است و خندید. پایش را بیدلیل روی گاز فشار داد و بوق زد. کنار دستش يك قابلمه گرم غذا بود، قابلمه غذای بچه هایش. بلندش کرد و نزدیکتر بخودش گذاشت. دسته اش را میان انگشت هایش گرفت و جایش را محکم کرد. تمام راه ها بند بود. کمی جلو رفت، عقب زد، جا بجاشد و دید که فایده ای ندارد. موتور را خاموش کرد و سرش را مایوسانه به پشتی ماشین تکیه داد. تقویمش را در آورد و ورق زد. نه، اشتباهی در کار نبود. دوشنبه ۱۷ مهر روز تولدش بود. توی سرش حساب کرد و بعد مشکوک و حیرت زده با انگشت هایش شمرد و مطمئن شد که درست سی و نه سال دارد. حس کرد که پوستش يك مرتبه گر گرفته و کفش هایش

انگار چند شماره کوچک شده است. کتش را در آورد و یقه پیراهنش را با عجله باز کرد. با خودش فکر کرد « همین چند وقت پیش سی سالم بود. چطوریه مرتبه سی و نه سالم شد؟ » شانه‌هایش را بالا انداخت و شروع کرد به پاک کردن زیر ناخن‌هایش. باطرافش نگاه کرد و دستش را روی بوق گذاشت. ماشین‌ها لای هم گیر کرده بودند و همه بی دلیل بهر گوشه که باز میشد هجوم می‌آوردند. آقای حیدری سرش را از پنجره بیرون آورد و به ماشین کناری اعتراض کرد. چندتا فحش باین و آن داد که کسی نشنید و جوابش را نداد. دورزد و راهی را که رفته بود دوباره برگشت. از قابلمه صدائی مثل جیر جیر سوسک می‌آمد. آهسته کرد. قابلمه را برداشت و زیر و رویش را با دقت بر انداز کرد. با خودش گفت « لابد پیچ‌دسته‌اش افتاده. حیف. چقدر حیف. باید همین امشب درستش کنم، تا بر گشتم، همین امروز غروب » چراغ قرمز بود. نگه‌داشت. از توی جیبش سیگاری در آورد و روشن کرد. گلویش خشک بود و دهانش تلخ. خاموشش کرد و انداختش دور. از پشت درخت‌های وادی‌های وهوی می‌آمد. چند نفر تا بوت کوچکی را روی دست می‌بردند و صلوات‌های نامنظم و خسته‌می‌فرستادند. چند تازن سیاه‌پوش، عقب‌تر از همه می‌رفتند، گریه‌می‌کردند و خودشان را می‌زدند. فریاد هورا و هلهله که از بلندگوهای اطراف پخش می‌شد صدای گریه و صلواتشان را محو می‌کرد و عبور تا بوت از میان چراغ‌های رنگی و پرچم‌ها و انبوه مردم کار مشکلی بود. آقای حیدری با پشت دست عرق صورتش را پاک کرد و با عصبانیت داد کشید « دست نکش به شیشه. نمی‌خوام برو گمشو کنار » راه افتاد و بشدت گاز داد. به ساعتش نگاه کرد. وقت زیادی نداشت. می‌بایست اول قابلمه غذای بچه‌ها را

به مدرسه ببرد، سر راه لباسها را از لباسشویی بگیرد، چیزهایی را که زنش یادداشت کرده بود بخورد، برودخانه، نهار بخورد و بر گردد به اداره. یادش افتاد که بعد از اداره باید به احوالپرسی پدرزنش هم برود و بیشتر احساس خستگی کرد. تندتر کرد و پیچید. يك نفر از جلوی ماشینش دوید، داد کشید، دستهایش را بالا و پائین برد، تهدید کرد و فحش داد. قابلمه تکان خورد، کج شد و در حال افتادن بود که آقای حیدری وحشت زده توی هوا نگمش داشت. درش را سفت کرد و چربی اطراف لبه اش را به آستین کتش مالید. حس کرد که حال غریبی دارد و قلبش کم کم بزرگتر و سنگین تر می شود. ماشینها بهم فشار می آوردند و چراغها پشت سر هم قرمز بود.

از لای شاخه های درختها چراغهای رنگی برق می زد و همه جا پراز پولك و گل و فواره بود. يك نفر يك دسته بلیط از پنجره ماشین زیر دماغش آورد و جلوی چشمهایش گرفت. آقای حیدری سرش را تکان داد و رویش را برگرداند. شنید که به لبه پنجره می زند و دستگیر در را می چرخاند. رو برویش را نگاه کرد و حرفی نزد. راننده پشت سری مرتب بوق می زد و به این و آن فحش میداد. آقای حیدری حس کرد که سرش می سوزد و گوشهایش صدا میکند. دستش را به علامت تهدید تکان داد و داد کشید «خریده ام، دوتا هم خریده ام» از توی جیبش چند تا بلیط مچاله در آورد و انداخت کف خیابان. شیشه را بالا کشید و زبانش را به لبه های خشکش مالید. تا کسی ها اطرافش را گرفته بودند و هر کس چیزی می گفت. از بلند گوها صدای نطق و کف زدنهای شدید می آمد. همه می دویدند، همه نفس نفس می زدند، همه میان ماشینها و چرخها و گاریها پراکنده بودند، همه عاصی و خسته و کلافه بهم نگاه می-

کردند و می‌گذشتند. آقای حیدری لبهایش را بهم فشار داد و از لای دو تا ماشین که در حال اعتراض بهم بودند راهی پیدا کرد و گذشت. چراغ قرمز را ندیده گرفت و با عجله پیچید توی خیابان فردوسی. غذای بچه‌هایش داشت سرد می‌شد. دستش را به قابلمه کشید و به ساعتش نگاه کرد. یادش افتاد که باید سی و نه تا شمع هم بخرد. یادش افتاد نوبت سلمانی و واگسن بچه‌هایش است. یادش افتاد که زنش آبستن است و همین روزها می‌زاید، دستش را به شکم برجسته‌اش می‌کشد و گشاد گشاد راه میرود. خم می‌شود و روزنامه‌ها را بزحمت از روی زمین جمع می‌کند. می‌گوید «بمیرم الهی، این عکس زن و بچه‌های این مرتیکه است که مرد، آخه بگو آدم حسابی مگه مرض داشتی. آدم وقتی زنو بچه‌ها داشت پامیشه میره دنبال دردسره؟» پیش خودش فکر کرد «حتماً برای تولدم همسایه‌ها رو خبر کرده- لابد بازیه کیک گنده برام گرفته و دورش شمع چیده» بچه‌هایش را دید که دورش می‌چرخند دست می‌زنند و می‌خندند و یک نفر از گوشه اطاق می‌گوید «افتخار بر شما بخاطر سی و نه سالی که گذشت» پسر بچه لاغر و درازی با کلاه سیاه و پرچم قرمز جلویش را گرفت و پایش را به زمین زد. پلیس مدرسه بود. آقای حیدری مثل کسی که از خواب پریده باشد ترمز کرد و نگه داشت. قابلمه کج شد، به پایش گرفت و درش افتاد. آقای حیدری به خودش لعنت فرستاد و دسته قابلمه‌ها را میان دستهایش گرفت و درش را دو مرتبه چفت کرد. پیچ‌دسته‌اش افتاده بود و صدا می‌کرد. با خودش گفت «همین امشب در ستم می‌کنم» با طرافش نگاه کرد و دید که همه‌جا پر از ماشین و گاری و دوچرخه‌است و هیچ راه فراری نیست. کنارش زن چاق پف کرده‌ای رل را دودستی چسبیده بود و چشم از چراغ

راهنما بر نمیداشت. آقای حیدری از روی بی میلی نگاهش کرد. چشم‌های باد کرده و گوشت شل گردنش را نگاه کرد. موهای حنائی رنگ و پوست لخت و آویزان بازوهایش را نگاه کرد و رویش را برگرداند. سیگاری از توی جیبش در آورد و با عصبانیت روشن کرد. دستش را بسر تقریباً طاسش کشید و با عجله برداشت. توی دلش گفت «خانم جون، هیچ میدونی که امروز درست سی و نه سال دارم؟ تو این چیزها رو میدونی؟ خودت با اون صورت پف کرده و موهای سیاه و سفید چطور؟ تو چند سال داری؟ تو چکاره هستی و روزا و شب‌ها تو چطور میگذرونی؟»

از گوشه چشم بی اراده خودش را توی آئینه ماشین نگاه کرد و دید که موهای سرش ریخته و زیر چشمها اطراف لبهایش پراز چروک‌های ریزموزی است. رویش را برگرداند و راه افتاد. دستش را گذاشت روی بوق و سیگارش را میان دندانهایش فشرد. قابلمه را با احتیاط برداشت و گذاشت پائین پایش که زیر آفتاب نباشد. ساعتش را نگاه کرد و دید که حسابی دیر شده است. بچه‌هایش پشت میله‌های مدرسه منتظر نهارشان هستند و زنش دم پنجره این و رو آنور را با اضطراب نگاه میکند. آفتاب به طاق ماشین می‌تابد و پیراهنش خیس به پشتی ماشین چسبیده بود. سرش را در آورد و گفت «چی، چرا نمیری کنار؟ مگه نمی‌بینی راه بامنه. برو گمشو کنار» بخودش گفت «این اولین باریه که دیر کردم. این اولین باریه که غذای بچه‌هامو به موقع نرسوندم» روزنامه شب قبل را برداشت و ورق زد. یاد زنش افتاد که می‌گفت «این چه گوارا چه زشته، شکل میمونه، چه چاقه، چه ریش مضحکی داره. این جور آدم‌ها بدرد نمی‌خورن. خودخواه و پرددرد هستن. این جور آدم‌ها قدر نعمت و نمیدونن» پشت سرش تا کسی کوچکی مرتب جلو و

عقب میزد کج و کوله می‌شد و توی جایش وول می‌خورد. راننده‌اش داد کشید که حالا چه وقت روزنامه خواندن است. آقای حیدری به‌روی خودش نیآورد و روزنامه را ورق زد. زنش می‌گفت «نه این آدم زنشو دوست نداشته. محاله. بچه‌هاش رو هم دوست نداشته. لابد صد تا رفیق داشته، از اون زن شلخته‌های کوبائی. همون بهتر که مرد. نفرین زنش گردنشو گرفت.» دست راست کوچه باریکی بود که همه بطرف آن هجوم آورده بودند. دست چپ یک طرفه بود و دور هم نمی‌شد زد. پاسبان وسط خیابان سوت کشید و شانه‌هایش را بالا انداخت. آقای حیدری شیشه را پائین‌تر کشید و سرش را درآورد. صدایش همراه قدمها وهای وهوی خیابان گم شد و هوای داغ و پراز خاک کوچک گلویش را به سرفه انداخت.

باد گرم و خشکی می‌وزید و پرچم‌هایی را که از تیرهای چراغ برق آویزان بودند آهسته تکان میداد. راه افتاد و با احتیاط گازداد. ماشینش داغ کرده بود و نزدیک بود جوش بیآورد. با خودش گفت «هرطور شده باید خودمو به مدرسه بچه‌ها برسونم. اونا عادت دارن سر ظهر غذا بخورن. لابد الان گرسنن و پشت در مدرسه دقیقه شماری می‌کنن» قابلمه را برداشت و جایش را محکم کرد. یادش افتاد که این قابلمه را هفت سال پیش وقتی اولین پسرش تازه به مدرسه میرفت خریده بود و بعد از آن همیشه این قابلمه کنار دستش بود. هر روز ظهر، هر روز بعد از ظهر، حتی بعضی روزهای تعطیل. انگار نوعی پیمان وفاداری بین‌شان بسته شده بود، نوعی ارتباط ذاتی. با خودش فکر کرد که هفت سال تمام این راه را هر روز رفته، برگشته و اعتراضی نکرده است، هفت سال تمام سرش را زیر انداخته و گفته «بله، حتماً

چشم ...» توی دلش آرزو کرد که بچه‌هایش زودتر بزرگ می‌شدند و دست از سرش بر میداشتند و یک روزمی آمد که دیگر احتیاجی به بردن و آوردن این قابلمه نبود. ولی چه فایده. یکی دیگر همین روزها از راه میرسید - یکی دیگر با سرطاس و صورت پف کرده. باز همان بر نامه های شبانه، همان مسئولیتها و دل شوره‌ها، همان تر و خشک کردنها، همان لالائی گفتنها و بی خوابیها. بنظرش آمد که سرپیچ تصادف شده یا یک نفر رفته زیر ماشین. از کنار دستیش پرسید «چه اتفاقی افتاده؟» هیچ کس نمیدانست و سوت آمبولانس نمیگذاشت صدائی بگوش برسد.

آقای حیدری فهمید که باید باز هم صبر کنند، منتظر باشد و حرفی نزنند. دستش را به قابلمه کشید و دید که بکلی یخ کرده است. آئینه ماشین رامیزان کرد و چشمش دوباره به خودش افتاد. با خودش گفت «هیچ کس نمیدونه که امروز سی و نه سال دارم. ولی چرا آنقدر زود موهام ریخته، چرا پوستم اینطور زرد و چروکیده شده؟ و سال دیگه درست همین موقع، تو همین خیابون، کنار همین قابلمه چهل سالم میشه». از خودش پرسید «چهل سالگی یعنی چی؟ آغاز یا پایان؟ کدام یکی؟» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «چه فرقی میکنه. برای من همیشه همین راه هست. بایه قابلمه دیگه، بایک آبستنی دیگه، بایک بچه دیگه» زنش را پیش چشمش دید که دور اطاق می‌چرخد و خورده ریزها را جمع میکند. به لباس‌ها نقالین می‌زند و رادیو را با حرص می‌بندد. می‌گوید «حالا میخوان از یه دیوونه خدا بسازن. هیچکس بفکر زن و بچه‌های ویلون این آدم نیست. هیچکس نمی‌پرسه تکلیف این بدبخت‌ها چیه. آخه بگو مرد مگه چی تو زندگی کم داشتی؟»

از خیابان تخت جمشید به بالا بسته بود. آقای حیدری حس کرد که قلبش دارد از کار می افتد. چیزی زیر پوستش وول می خورد و آزارش میداد. پرسید «آقای پاسبان میشه از این ور رفت؟» پهلوی دستش گفت «نه جانم. جلوشو کنندن. پل نداره. نمیشه» پرسید «پس چکار باید کرد. من هر روز از این ور میرم. مدرسه بچه هام این پشته. من کاردارم. عجله دارم» پهلوی دستش نگاهش کرد و حرفی نزد. سرش را در آورد و تف کرد روی اسفالت خیابان. آقای حیدری رل را ول کرد و گفت «خوب بدرک، به جهنم. من همین جا می شینم و منتظر می شم. بالاخره یه اتفاقی میافته. بالاخره یه خبری میشه». ماشین را خاموش کرد و پایش را از روی گاز برداشت. یاد تولدش افتاد و خنده اش گرفت - یاد سی و نه تا شمع افتاد، یاد چهل تا شمع، چهل و پنج تا شمع، یاد یک کیل گنده پوشیده از شمع و بعد یک فوت محکم که تمام شمع ها را خاموش میکند و دیگر هیچ. چرا، چرا. بعد شمع سر قبر و شب هفت، شمع چله و سال - کمر بندش را شل کرد و پایش را از توی کفش در آورد. پوستش مور مور می شد و چیزهایی مثل حباب از جایی مجهول توی تنش قلقل کنان بالا می آمد و کنار گوشش می ترکید. شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب با خودش گفت «بالاخره یه طوری میشه. یه اتفاقی میافته» یادش افتاد که قرار بود خیلی اتفاق ها افتاده باشد، قرار بود قبل از چهل سالگی هزار اتفاق افتاده باشد، هزار معجزه غریب، هزار تصمیم و انتخاب، هزار کشف و شهود و علم و اعتقاد. یاد آن روزها افتاد که با چه سماجی پایش را به زمین می زد و می خواست همه دنیا را قانع کند، یاد آن روزها که قبول داشت و باور می کرد، یاد آن روزها که خیال می کرد همه چیز باو مربوط است، خوب و بد چیزها، باید

و نباید چیزها، آن روزها که صمیمانه بخودش و دیگران می گفت :
 «ما نیامده ایم تماشا کنیم، ما نیامده ایم که با گوش بسته و زبان
 لال بنشینیم و بگوئیم بله، چشم، همین طور است» یاد روزهای جوانی
 افتاد، روزهاییکه نقشه می کشید و هزاران هدف داشت، روزهاییکه
 لهله زنان منتظرشان بود و جای خودش را در میان آنها مشخص کرده
 بود. سعی کرد فکر نکند. سعی کرد آن روزها را مثل يك عکس کهنه
 غم انگیز قدیمی توی جیبش پنهان کند و در اولین فرصت بدور اندازد.
 توی سرش چیزی مثل حلقه های روی آب چرخ می خورد و کنار میرفت.
 فکر کرد شاید اشتباه شده است. شاید حساب زمان از دستش در رفته
 است. مگر می شود يك مرتبه چشم باز کرد و دید که نصف عمر رفته
 است. مگر می شود یک مرتبه سی و نه تا شمع خرید و همراه با يك فوت
 خاموش کرد. دستمالش را در آورد و گردنش را خشک کرد. یاد زنش
 افتاد که مشغول گرد گیری اطاقها است. حیاط را شسته و توی گلدانها
 گل گذاشته است. این و آن را خبر کرده، شیرین پلو و خورشت
 فسنجون پخته و بانظار شوهرش نشسته است تا صورتش را ببوسد،
 دور سرش اسفند دود کند و تولدش را تبریک بگوید. از خودش پرسید
 «دوست عزیز، اون روزا یادت می آید؟ حرفای او نوقتا یادت هست؟
 چطور شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ مگه تو معتقد نبودی که انسان آزاد است،
 مسئول است و فقط کافیست که تصمیمشو بگیره و راهشو انتخاب
 کنه»

ماشین جلوئی پیچید و کنار رفت. چراغ سبز بود و آقای حیدری
 گازداد و با سرعت از چهارراه ویلا گذشت. شانه هایش را بالا انداخت
 و پیش خودش گفت «او نوقتا مال صدسال پیشه. مال هزارسال پیشه.

من دیگه حوصله ندارم. سال دیگه چهل سالم میشه. دیگه پیر شده‌ام و رمقی ندارم. کارمن حفاظت خانوادمه. کارمن نگهداری بچه‌هامه. کارمن بردن و آوردن این قابلمه است» نرسیده به چهار راه ایرانشهر ترمز کرد و نگه داشت. چراغ راهنمایی کار نمی‌کرد و هر لحظه قرمز و زرد و سبز می‌شد و هیچ کس تکلیف خودش را نمی‌دانست. همه جیغ میکشیدند و اعتراض داشتند. آقای حیدری چشمهایش را بست و باز کرد و سرش را بایأس به لبه پنجره تکیه داد. کنار جوی پیرمرد لاغری بساط سلمانیش را روی زمین چیده بود و آهسته چرت می‌زد. گاه و بیگاه سرش را می‌چرخاند و باطرافش بهت زده نگاه می‌کرد و دوباره سرش روی سینه‌اش می‌افتاد. تسلیم، آرام و خمیده، به بی‌تفاوتی و قناعت یک مرغ خانگی می‌ماند. آقای حیدری رویش را برگرداند و آب دهانش را قورت داد. گرمش بود و یاد خنکی کوچه محمودیه افتاد. یاد آن روزهاییکه همه چیز در اطرافش مثل هستی در اول خلقت هنوز شکل معینی پیدا نکرده بود، آن روزهایی که همه چیز متحرک و متغیر و از هم گسسته بود و او باخودش می‌گفت که من این ذرات پراکنده را بهم جفت می‌کنم، من این ماده بی‌شکل و صورت را میان انگشتهایم می‌گیرم، طول و عرضش را بدلخواهم اندازه می‌زنم، آب و گلش را قاطی میکنم و هرشکلی که دلم خواست می‌سازم. یاد آن روزهایی افتاد که دورخودش دایره می‌کشید و می‌گفت که اینجا مرکز هستی است و به ثبوت و دوام و بقای خیلی چیزها اطمینان داشت. از خودش پرسید «این بود اون چیزی که انقدر می‌خواستیم؟ این بود اون روزایی که انقدر منتظرشون بودم؟ چطور شد؟ چه بلائی سرم اومد؟ مثل این که تو هوا خاصیت غریبی بود که

بی سرو صدا و یواشکی ، بدون این که بفهمم دست و پامو بست ، یا شاید تو غذائی که خوردم یا آبی که نوشیدم یه محلول خنثی کننده ریخته بودن ، یا چه میدونم یه جور گرد فراموشی . نمیدونم . . .

بالاخره یه جا ، یه چیز نامرئی کار خودشو کرد و همه چیزو از یادم برد» سرداش می سوخت و روده هایش بهم می پیچید. زخم معده دست از سرش بر نمی داشت. آهسته و هراسان، مثل مریضی که میداند آن لحظه اجتناب ناپذیر نزدیک است و بازمذبوحانه باطراف نگاه میکند، با خودش گفت «کاش هنوز تا فرصتی هست سرمو می چرخوندم و می گفتم نه. کاش می تو نستم. کاش جرأت می کردم» یک نفر پشت سرش مرتب بوق می زد. آقای حیدری کلافه و خسته سرش را بر گرداند و داد کشید «آقا جان صبر کن. مگه نمی بینی جلوم بسته. یه دقیقه دیرتر که نمی میری» خودش را کمی کنار کشید و اشاره کرد که بگذرد. نگاهش کرد و توی دلش فحشش داد. زیر لب گفت «راستشو بخوای یه ساعت دیگه هم نمی میری. سه روز دیگه هم نمی میری. فقط یه روز از گوشه چشم خودتو توی آئینه نگاه میکنی ومی بینی که سرت طاس شده و دندونات کرم خورده و بعد می فهمی که چهل سال داری و بعد پنجاه سال و بعد هم وقت مردنه» پاسبان وسط خیابان داد کشید. سوتش را در آورد، دور خودش چرخید و گفت «ایست از این ور. تندتر» یک نفر از کنار ماشینش رد شد، کوبید به سپر عقبش و گذشت. آقای حیدری دستش را روی شکمش فشار داد و ترش کرد. پاهایش از گرما باد کرده بود و کفش پایش را فشار میداد. صدای جیر جیر دسته قابلمه می آمد، تلوتلو می خورد و درش بالا و پائین میرفت.

پدرش می گفت «محمود زیادی فکر می کنه ، محمود زیادی

میدونه، محمود از او بچه‌های معمولی نیست. محمود معتقد به تحول و تکامل و تعالیه «آقای حیدری خندید و دستش را روی دسته قابلمه گذاشت. حس کرد که خودش هم شبیه به يك قابلمه شده است، يك قابلمه شسته و رفته و تمیز اعیانی، يك قابلمه فروتن و متواضع با يك دسته فولادی روی کله‌اش، يك قابلمه که هر شب تویش را می‌شویند و دوباره پرش می‌کنند، درش را می‌بندند و باین‌ور و آن‌ور می‌برند. چیزی ته گلویش بالا و پائین میرفت. قلبش به بزرگی يك کوه شده بود و سینه‌اش را فشار میداد. نمیدانست چرا يك مرتبه باین حال افتاده است، نمیدانست چرا پوستش در حال انبساط است، نمیدانست چرا دندا نهایش را بهم می‌ساید و سیگارش رامی‌جود، چرا گوشه‌هایش داغ شده و حنجره‌اش از فشار يك فریاد بدرد افتاده است. گازداد، تند کرد و پیچید. یادش افتاد که الان مغازه‌های بندند و زنش در انتظار شیرینی و میوه و شمع تولد است. خودش را دید که شلوار فلانل خاکستریش را پوشیده، کراوات سرمه‌ای خال سفیدش را زده و لیوانش را بسلامتی روز ورودش به‌دنیای نوشد و یادش افتاد که يك نفر همان صبح‌می‌گفت دیگر توی مسگر آباد جانیست، باید از حالا بفکر بود باید از حالا يك قطعه زمین خرید و اطرافش سیم خاردار کشید. از لابلای ماشین‌ها بزحمت گذشت و جلو تا بلوایست آهسته کرد. سعی کرد فکر نکند. سعی کرد خودش را با خواندن تا بلوی مغازه‌ها سرگرم کند. شانه‌هایش را بالا انداخت و شروع کرد به خواندن يك آواز قدیمی. آشنائی از دور دید، دستش را تکان داد و با عجله خندید. سرش را در آورد که صدایش بزند و سوارش کند. ولی ماشین‌ها بوق می‌زدند و خیابان پراز هممه بود. با خودش گفت «سی و نه سال چیزی نیست. واقعاً

چیزی نیست. هنوز نصف عمرم باقیه. هنوز خیلی وقت دارم. هنوز هزارتا کار میشه کرد. هزارتا نقشه میشه چید - میتونم از سر شروع کنم. از همین امروز قلبش شروع کرد به زدن. باخودش گفت «میتونم الان ماشینمو نگه دارم و پیام پائین. همین الان. می تونم برم وسط خیابون، وسط میدون رو علفا، رو خاکا، رو یکی از این مجسمه ها اون بالا و داد بکشم، جیغ بزنم و همه رو دور خودم جمع کنم. می تونم همه چیزو بگم، حرفامو بزنم و حسابمو باخودم و دیگران تصفیه کنم. اما برای کی؟ برای چی؟ این قیافه های بی تفاوت و مبہوت، این نگاه های سرد و بی خاطره، این آدم های خسته و بی رمق اصلا نمی فهمن. اینا باور نمی کنن که من مجبور بودم، محکوم بودم و دست خودم نبود. اینا نمی دونن که من زن دارم، بچه دارم و باید بفکر اونا باشم - اینا از عشق حرف می زنن، از دوست داشتن مطلق و خبر ندارن که زنم آبستنه و باید از حالا بفکر خرج زائیدنش باشم. اینا از ایمان و اعتقاد حرف می زنن و نمی پرسن که چه کسی مسئول رسو شدن غذای بچه هامه، چه کسی مسئول بردن و آوردن این قابلمه است. من خودم میدونم که فقط یه لحظه کافیه، یه گردش دست، یه بستن و باز کردن پلک ها. ولی خود اینا تا بخوام بجنیم نفرینم می کنن و بصورتتم تف می اندازن و حالا زل نگام می کنن و می پرسن چطور شد بفکر تجارت چوب افتادم؟ چطور شد بفکر خرید و فروش زمینای کرج و علی آباد افتادم؟ ولی من می پرسم خودتون چطور؟ شماها که بیشتر ازمن می ترسین، شماها که بیشتر از من انگشتاتونو رو لباتون میذارین و پیچ پیچ می کنین. شماها که بیشتر از من دستاتونو بهم می مالین، خم میشین و خدارو شکر می کنین. ولی من می خوام از همین

حالا حسامو از شماها جدا کنم، از همتون - من خم شدن پشت و کم شدن نور چشمامو حس می کنم، من سنگ مقبره مو می بینم و میدونم که چه آسون فراموش می شم و چه آسون جامویکی دیگه می گیره - من میخوام امروزو جشن بگیرم - روز تولدمو - روز ظهور و روز نجاتمو من می خوام از همین الان شروع کنم از همین امروز و کاری بشماها ندارم» يك نفر بامو تور سیکلت پیچید جلویش و علامت داد. افسر پلیس بود و کلاهش زیر آفتاب برق می زد. عینکش را برداشت و گفت «گواهینامه تو نو لطف کنین» آقای حیدری سراسیمه از جایش پرید. حس زمان و مکان از ذهنش رفته بود. باطرافش با ترس و سوءظن نگاه کرد و آهسته پرسید «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ من که کاری نکردم. داشتم قابلمه غذای بچه هامو می بردم مدرسه» افسر جوانی بود که چشم های ریز و دماغ پهنی داشت. با سردی و خستگی گفت «انحراف بچپ داشتن. بیست تومن جریمه داره» آقای حیدری نگاهش کرد. نفس راحتی کشید و تصدیقش را درآورد. پولش را داد و راه افتاد. باخودش گفت «تموم شد. واقعاً دیگه همه چیز تموم شد. مهم نیست که اون روزها کجا رفتن، مهم نیست که تا بحال چه کار کرده ام. من هنوز یکسال وقت دارم - سید و شصت و پنج روز وقت دارم» یادزش افتاد که دستش را به کمرش زده است و دور اطاقها می چرخد. فکر کرد که شاید همین الان دردش گرفته باشد، یا شاید تا حالا زائیده باشد، یاد بچه هایش افتاد و یاد قابلمه که کنار پایش گاه و بیگاه تکان می خورد. دلش هوای کوچئه محمودیه را کرده بود و تنش يك مرتبه از هیجانی آشنا کش و قوس می آمد. پشت سرش را نگاه کرد و تصمیم گرفت دور بزند. چند نفر بوق زدند، داد کشیدند و اشاره کردند که

نمی‌شود. تمام خیابان مملو از جمعیت بود. يك نفر گفت «نه آقا، فایده نداره. این راه تاغروب بسته‌اس. کار نوال شادی داره میگذره. بهتره بزنی کنار و بیایی پائین تماشا» آقای حیدری گفت «نه پسر جان، من کاری باین کارها ندارم» و رویش را چرخاند. ولی دید که واقعا راه فراری نیست. از هر طرف محاصره شده بود و هیچ کس در فکر او نبود. ماشینش را خاموش کرد و آمد پائین. پیش خودش گفت «از همین جا به زرم تلفن می‌کنم و همه چیز و بهش می‌گم. اینطوری راحت‌تره. آسون‌تره. بهش می‌گم که من کار دیگه‌ای تو زندگی دارم، که من می‌خواهم انتخاب خودمو بکنم و از این تسلیم ابلهانه خسته شده‌ام. همین الان میرم پیشش و بهش حالی می‌کنم که دیگه از این نگاه کردن، شانه بالا انداختن و فراموش کردن عقم گرفته. برایش توضیح میدم که من معتقد به زندگی کامل‌تری هستم، معتقد به عشق و زیبایی، معتقد به تعالی و عروج و تکامل هستم، معتقد به چیزی و رای جسم، و رای شیء، و رای قسط و قرض و وام و پس انداز و بیمه، و رای محدوده و تعریض و روزنامه و رای ماه و موشک و پیشرفت و علم و انقلاب، معتقد به چیزی و رای دروغ و تظاهر و تملق، و رای جشن تولد و سالگرد عروسی، و رای باز دیدهای خانوادگی و دست بوسی مادرزن و اقوام محترم، و رای شریعت و طریقت، و رای این زمان فانی و این مکان بی‌اعتبار» از يك نفر پرسید «آقا ببخشین، تلفن کجاست؟» نمیدانست. سرش را تکان داد و رفت. بیشتر مغازه‌ها بسته بودند و هیچ کس پول خرد یا يك دو ریالی نداشت. دسته تلفن عمومی شکسته بود و سیمش را بریده بودند. آقای حیدری عینکش را به چشم زد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «بالاخره خودش می‌فهمه. بالاخره همه می‌فهمن.

دیر یازود. اصلاً توضیح نداده. من میخوام از سهم خودم استفاده کنم و این حق منه» صدای سازو آواز می آمد و صدای کف زدن های طولانی. زنهای چادری بهم فشار می آوردند و می خندیدند. همه این طرف و آن طرف میدویدند و هورا می کشیدند. آقای حیدری چند نفر را کنار زد و سعی کرد راهی پیدا کند و خودش را بآن طرف خیابان برساند. يك عده خودشان را شکل حیوانات مختلف کرده بودند و بالا و پائین می پریدند. دور خودش چرخید و نمیدانست چکار کند. دسته هنر پیشه ها میگذشت. سوار ماشین های رو باز بودند و دست تکان میدادند. مردم برایشان سوت می کشیدند و دست می زدند. آقای حیدری میان دستها و پاها گیر کرده بود و میکوشید خودش را هر طور شده خلاص کند. جمعیت فشار می آورد و او را باین طرف و آن طرف می کشاند. آفتاب روی سرش ایستاده بود و بوی تن های داغ و نفس های خسته کلافه اش می کرد. با آرنجش بچند نفر کوبید. پای این و آن را لگد کرد و خودش را کنار کشید. مثل آدمی بود که خواب می بیند و هر قدم که برمیدارد به همان نقطه ختم می شود و هر چه میدود باز سر جای اولش است. انگار جلویش مکانی نا آشنا دهان باز کرده بود که به هیچ کجا نمی رسید و تمام آن خانه های بهم چسبیده خاکستری رنگ با هر قدم دورتر میرفت و هیچکس زبان او را نمی دانست، هیچکس او را نمیدید و حرفهایش را نمی شنید. بنظرش رسید که همه چیز ناگهان تغییر شکل داده است و اینها که دورش را گرفته اند از هزار سال قبل آمده اند و نشان بوی غارهای گمشده زیر خاک را میدهد. چشمهایش را بست و باز کرد. تنش خسته و کوفته و بیمار بود و خیال میکرد کسی از دور صدایش می زند. شترها با زنگوله هایشان می گذشتند.

یکنفر خودش را شکل رستم کرده بود و به شکمش می گوید. يك عده از گوشه‌ای دست می زدند و هورا می کشیدند. با خودش گفت «نخیر. نه. محاله. من تسلیم نمی‌شوم. گول نمی‌خورم. قبول نمی‌کنم». خودش را نفس زنان به ماشینش رساند و به درش تکیه داد. چشمش به قابلمه افتاد و تنش بیشتر داغ شد. انگار که يك دشمن موذی بد جنس در کمینش قایم شده بود و دنبال اولین فرصت می گشت. دستش را بصورتش کشید و رفت زیر درخت توی سایه ایستاد. صدای لقلق در قابلمه توی گوشش پیچیده بود و دستش بوی آش و چربی میداد. حس کرد که این قابلمه مثل طوق بلا بگردنش بسته شده و جلوی راهش را گرفته است. با خودش گفت «دیگه تموم شد، واقعاً تموم شد - الان خودمو از دستش راحت می‌کنم» در ماشین را باز کرد. قابلمه را برداشت و توی هوا چرخاند. دسته‌اش را توی مشتش فشرد و در میان هورا و هلهله دیگران محکم بزمین گوید. دسته‌اش را کند و پرت کرد به کنار دیوار. لگد زد و انداختش دورتر. دلش میخواست يك تکه سنگ پیدا کند و بجانش بیافتد.

چند نفر بانگاههای کنجکاو دورش را گرفتند و به تماشا ایستادند. آقای حیدری وحشت زده باطرافش نگاه کرد و نمیدانست چرا مردم نگاهش می کنند و می خندند. پاسبان سر کوچه سوت کشید و مبهوت جلویش ایستاد. پرسید «آقا چی شده این قابلمه مال شماست؟» صدای جیغ و قیل و قال می آمد، صدای دست زدنهای شدید مردم. کار نوال شادی سرهمه را گرم کرده بود و از بلندگوهای اطراف خیابان فریاد های ستایش بهوا بلند بود. یک نفر از توی کامیون نطق می کرد و اطرافیان او وسط حرفهایش بشدت دست می زدند.

آقای حیدری بزحمت خودش را روی پاهایش نگه میداشت و سرش گیج میرفت. دستش را به درخت کنار خیابان گرفت و آب دهانش را قورت داد. هیچ وقت آفتاب را آنقدر نزدیک به پوستش حس نکرده بود. چیزی به سنگینی قابلمه توی سینه اش به جای قلب بالا و پایین میرفت. باطرافش نگاه کرد و دید که کسی کاری با او ندارد و همه مبهوت و مسحور بازیکنان کارنوال و نطق های هیجان انگیز شده اند.

چند نفر فشار آوردند و هلهش دادند و یک نفر پایش را لگد کرد. همه از سرو کول هم بالا می رفتند و می خواستند برنده خوشبخت آن هفته را که توی ترازو دورمی گردانند ببینند. آقای حیدری تصمیم گرفت که تسلیم نشود. باخودش گفت «ازچی بترسم؟ من با این گوساله ها فرق دارم. من گول این حرفارو نمی خورم. من راه خودمو میرم» یاد بچه های افتاد و زنش را دید که دستهایش را به کمر زده و جیغ میکشد، یک تولدش را به سرش می کوبد و تهدیدش می کند. بچه هایش سؤال پیمچاش می کنند، دلیل میخواهند و حیرت زده دورش می چرخند. یک نفر دسته قابلمه را بدستش داد و خندید. سرش شکسته بود. پاسبان گفت «آقا، بهتره سواز ماشینتون بشین» و رویش را به مردمی که ایستاده بودند کرد و تهدید کنان گفت «چی؟ چه خبره؟ برین دنبال کارتون» یک نفر یک کاسه آب جلویش گرفت و گفت «آقا جون، بزنی بصورتت حالت جامی آد».

آقای حیدری ماتش برده بود و نمیدانست تکلیفش چیست. دلش میخواست تنها بود و گریه می کرد. دلش می خواست همانجا در همان لحظه همه چیز تمام می شد و این گردش بی مفهوم به پایان

میرسید. خم شد و قابلمه را از روی زمین برداشت. درش را به گوشه کتتش مالید و خاکش را گرفت. اطرافش پر از صدای شادی و خنده بود. دستمالش را در آورد و خم شد تا برنجها را از کف خیابان بردارد. ماشین پای محله لنگش را از روی شانه اش برداشت، تکان داد و گفت «آقا، پاشو، من تمیزش می کنم. این کار شما نیست».

آقای حیدری پاشد. قابلمه را برداشت و گذاشت توی ماشین. نشست پشت رل و شیشه را بالا کشید. ماشین پای محله همه جا را آهسته و خنده کنان تمیز کرد. سیب و گلابها را توی جیبش گذاشت و لک لک کنان رفت. آقای حیدری یاد زنش افتاد که می گفت «خدا را شکر که توی این شهر همیشه یکی هست که بداد آدم برسه».

تابستان ۱۳۴۷

خوشبختی

من آدم خوشبختی هستم. هر روز، هر دقیقه، هر لحظه خوشبختم. بقول محمود «خوشبختی که شاخ و دم نداره. همینه که هست» گاهی وقتها با خودم فکر میکنم شاید خواب میبینم، خیال میکنم. فکر میکنم اینطور و اینقدر خوشبخت بودن ممکن نیست. دستهایم را از زیر پتو در میآورم. باشست پایم دنبال سوراخی میگردم که درتشک است. از بس خوابیده ام سرم گیج میرود. تمام بعد از ظهر بیخس و بی حرکت اینجا افتاده ام. ولی بلند شوم چکار کنم؟ هیچکس و هیچ چیز منتظر من نیست. کاش اتفاق جالبی میافتاد و میتوانستم برای محمود تعریف کنم. من هیچ چیز برای گفتن ندارم. یعنی حرفهای جالب. حرفهای حساسی که محمود خوشش بیاید. من فقط خوشبختم، از صبح تا شب خوشبختم. ولی آخرش چه؟ محمود میگوید «آخرش چی نداره، تو یه آدم واقعاً خوشبختی دیگه چی میخوای؟» بساعتم نگاه میکنم. چهار و بیست دقیقه است. باید با این خوشبختی يك کاری کرد. کاش میتوانستم بمیرم و برای محمود تعریف کنم که مردم. وقتی پدرم مرد ته دلم خوشحال شدم. بالاخره چیزی برای گفتن پیدا کرده بودم. هر چه بود پدرم بود و منم خیلی دوستش داشتم، ولی محمود گفت «اصلاً مهم نیست. فکر کن هر روز چقدر آدم میمیره. فکر کن تو میدونی جنگ چه خبره»

حق با محمود است. من باید به چیزهای مهمتری فکر کنم. پدر من کی بود؟ يك کارمند ثبت اسناد. بود و نبودش چه فرقی میکرد؟ منم شانه هایم را بالا انداختم و با عجله خندیدم. با خودم فکرمی کنم که خواهر-هایم کجا هستند و چکار میکنند. نه، من نمیخواهم جای آنها باشم. هیچوقت، حق با محمود است. خواهرهایم، مثل سیب زمینیهای گندیده، بدبو و بی خاصیت اند. اگر محمود را پیدا نکرده بودم چه می شد؟ هیچی، من هم مثل خواهرهایم می یوسیدم و هیچوقت نمیفهمیدم زندگی و خوشبختی یعنی چه.

از رختخواب میآیم بیرون. تنم درد میکند. دلم میخواهد بروم و با محمود حرف بزنم. البته باید دلیلی داشته باشم، يك دلیل محکم. ولی من فقط میخواهم با محمود حرف بزنم، حرفهای معمولی، از همین چیزها که بلدهستم. محمود میگوید «نباید وقت منو با حرفای بیمعنی تلف کرد. نباید بی خودی مزاحم شد» در اتاقها راه میروم. صورتم را میشویم. گنجههایم را مرتب می کنم. با خودم فکرمی کنم که شاید توی مجلهها چیز جالبی پیدا کنم - يك انتقاد، يك بحث، يك شعر - و بعد برایش تعریف کنم. ولی محمود معتقد است که من بقدر گاو نمیفهمم و بهتر است عجالاً حرف نزنم و فقط گوش بدهم. چقدر گوش بدهم؟ هفت سال است که صبح تا شب گوش داده ام. دیگر خسته شده ام. سرم باد کرده است. بالاخره نوبت منم باید برسد. از خیا بان صدای جیغ میآید، صدای شیون دسته جمعی. میدوم کنار پنجره. می ایستم. نه، من نباید اهمیت بدهم، نباید نگاه کنم. اینها مردم عادی هستند، مردم احمق با مسائل پیش پا افتاده. محمود میگوید «ما نباید اهمیت بدیم. ما نباید باین جور چیرا و این آدما اهمیت بدیم»

پس من باید چکار کنم؟ نه حرف بز نم، نه نگاه کنم محمود در اطاق کارش است. از کجا میفهمد؟ پرده را کنار میزنم. زیر پنجره ما پراز آدم است. زن همسایه توسرش میزند و موهایش را میکشد. یقه اش را پاره میکند و دمر روی اسفالت کوچه می افتد. گاه گل جلو دماغش می گیرند و کمکش می کنند بلند شود.

من عادت داشتم هر روز وقتی محمود خانه نبود از لای پرده نگاهش کنم. میدیدم که چطور مرتب باشوهرش حرف میزند و چطور عصر ها لب پله جلوی خانه شان می نشیند و با در و همسایه صحبت میکند. دلم میخواست بدانم از چه چیزی حرف میزند. از کی؟ چطور؟ خوب، معلوم است، از همین حرفهای احمقانه ای که تمام زنها بلدند. با آن شوهر بیشعور و معمولی باید از همین حرفها هم زد. محمود حتی يك دقیقه هم نمی توانست این زن پر حرف بیسواد را تحمل کند. حالا همسایه ها دورش جمع شده اند. همه گریه می کنند. انگار همه سعی میکنند دلداریش بدهند. شوهرش گریه کنان از تا کسی پیاده می شود. زیر بازویش را میگیرد. بغلش میکند. میبردش تو.

پرده را میکشم. می نشینم روی تخت. به نظرم بچه اش مرده است. چه بچه خوشگلی بود. تازه راه افتاده بود. گاهی وقتها از پشت پرده دستم را برایش تکان میدادم. شانه هایم را بالا میدادم. ای بابا، هر روز هزاران نفر میمیرند. حق با محمود است. باید فکر کرد در ویتنام چه خبر است. میروم توی راهرو و از سوراخ کلید نگاه میکنم به بینم محمود دارد چکار می کند: روی قالی دراز کشیده و در دستش يك مجله است. دلم میخواهد بروم تو. نه، خوشش نمی آید. بخودم میگویم میروم تو و مینشینم آن طرف اطاق و حرف نمیزنم.

نه، نه، خوش نمیآید. نباید کاری کنم که اوقاتش تلخ شود. خوش بحال تمام آن زنهایی که در اداره اش کار میکنند و در اتاقش هستند. گاهی وقتها وحشت زده از خواب می پریم و از خودم می پرسم مبادا محمود را از دستم در آورند. ولی مادرم می گوید «نه نه، مگه اونای دیگه مٹ تو خرن. کی میاد عاشق این جو نور بشه. خدا نصیب نکنه» میخواهم اتفاقی را که برای زن همسایه افتاده است برایش تعریف کنم. بالاخره یک چیز جالبی برای گفتم پیدا کرده ام. میخواهم عقیده ام را در باره زندگی و مرگ برایش بگویم. باید برایش ثابت کنم که با من هم می شود حرف زد. ولی می ترسم. ممکن است مستخره ام کند و مثل هر دفعه تو سرم بزند. مادرم می گوید «نه، الهی بمیرم. هر وقت دست روت بلند کرد تو هم اینقدر بزن تو سرش که جونش در بره.» مادرم نمی فهمد. مادرم به زندگی و شوهر خودش نگاه میکند. مادرم نمیداند چه شانسی آورده ام و چقدر خوشبختم. مینشینم توی راهرو. صبر میکنم تا خودش صدایم کند. بالاخره از این اتاق بیرون خواهد آمد. کاشیها را می شمارم، افقی، عمودی. میروم یک کتاب میآورم و شروع می کنم بخواندن. بچه همسایه از جلوی چشمم دور نمی شود. حالا دیگر هیچکس پشت این پرده ها نیست. بلند می شوم و آهسته میزنم بدراطاق محمود. جواب نمیدهد. میگویم «میدونی چی شده؟» صدای خش خش کاغذ میآید. میگویم «اگه بدونی تو کوچه چه خبره» میگوید «ساکت، دارم چیز میخونم» ولی من دلم میخواهد حرف بزنم. از صبح تا حالا منتظر بوده ام، بلند شده ام، نشسته ام، خودم را آماده کرده ام. میگویم «من یه حرف حسابی پیدا کردم میخواه بزنم. خیلی جالبه» سکوت. حق با محمود است. اصلا حرف من اگر زده

نشود مهم نیست. اصلاً اگر من باشم یا نباشم هم مهم نیست. من باید بروم کنار. باید جایم را به آدمهایی مثل محمود بدهم. باید بگذارم آنها جای من و آنهای دیگر حرف بزنند. میروم توی آشپزخانه در را میندم. ظرفهای ظهر را می شویم. روزنامه های شب قبل را ورق میزنم. کاش بلد بودم يك کار جالب بکنم که محمود خوشش بیاید. من فقط خوشبختم. صبح تا شب خوشبختم. ولی چه فایده؟

بنظرم میرسد صدایم میکند. با عجله می آیم توی راهرو. گوش میدهم. خبری نیست. بر میگردد. بخواهرهایم فکر میکنم، بشوهرهای معمولی و بیشعورشان، به زندگی پوچ و تو خالی شان. من باید قدر زندگی خودم را بدانم.

محمود میگوید «همه میخوان جای تو باشن» کدام همه؟ ماهیچکس را نمی بینیم، هیچ جا نمیرویم. ولی ما احتیاج به کسی نداریم. محمود میگوید «فقط من و تو مهم هستیم. یعنی من مهمم و توفقط هستی» من بهمین فقط بودن قانعم و خوشحالم که مثل خواهرهایم زندگیم بر باد نرفته است. ولی مادرم میگوید «نه، نه». تو بدبخت شدی، سیاه روز شدی. اینکه تو کردی شوهر نیس عزرائیله» در دلم بسادگی مادرم میخندم و دلم میخواهد دست و پای محمود را ببوسم که من را از چنگ آدمهای معمولی نجات داده است. خواهرهای بیچاره ام با آن همه بچه، کلفت، نوکر، خانه، مسافرت، همه آرزومی کنند جای من باشند و من در همین دوتا اتاق از همه خوشبختترم. من متعلق بیک دنیای بالاترم، يك مرد برتر. خوشحالم که بچه ندارم. محمود میگوید «بچه یعنی زندون. یعنی گناه» میگوید «هیچ کس صلاحیت بچه دار شدن ندارد. حتی ما» من از بچه بدم می آید. من آن آدم سابق نیستم. من

در همه چیز با محمود موافقم. مادرم میگوید «نه، نه، تو جونیتو به باد دادی. بچه یعنی زندگی، یعنی جوونی. این تحفه رو از کجا پیدا کردی؟ مگه آدم قحط بود؟» محمود خودش را در آینه نگاه میکند و میخندد. دست میکشد به موهایش. میخندد. من از قدرت و زیبایی و هوشش احساس وحشت میکنم و با خودم فکر می کنم که ای خدا راست است که این مرد مال من است؟ ولی محمود میگوید «نه، من مال هیچکس نیستم، من فقط عجالتاً اینجارو بجاهای دیگه ترجیح میدم» گوش می دهم، صدائی نیست. رادیورا میگیرم. خاموش میکنم. یادم می آید که نباید باین مزخرفات گوش داد. میروم توی راهرو، توی اتاق خواب. صدای پامی آید، صدای درینچپال. با عجله برمیگردم باشپزخانه. می ایستم کنار در. نگاهم می کند. می پرسد «چی؟» «هیچی» «چیزی میخواستی» «نه» میروم توی دستشوئی. خودم را توی آئینه نگاه میکنم. پیشانی ام جوش زده است. موهایم را از دور و بر صورتم جمع میکنم و بانوک انگشتهایم میآورم بالای سرم. میکشم عقب، کج می کنم، از نو میریزم دورم. می پرسم «میدونی چه اتفاقی افتاده؟» دارد فکر میکند. نباید حرف بزnm. نباید مزاحمش شوم. من زن سر بهوا و بی استعدادی هستم. هنوز بعد از هفت سال زندگی یادنگرفته ام چکار باید کرد و چکار نباید کرد. هنوز یادنگرفته ام که نباید سؤال کرد، نباید اصرار کرد، نباید توقع داشت، نباید حرف زد. دلم میخواهد سرم را بگذارم روی سینه اش. دلم میخواهد دستهایش را بگیرم و دورا اتاق بچرخم. دلم میخواهد بروم بیرون. دلم میخواهد سوار اتوبوس شوم. دلم میخواهد از سر کوچه بستنی بخرم. دلم میخواهد بمحمود بگویم که روی پیشانی ام جوش زده است. دلم میخواهد بمحمود بگویم که زیر

دلم درد میکند، که بیرون باران میآید، که وقتی بچه بودم از باران میترسیدم. دلم میخواهد خوابی را که دیده‌ام برایش تعریف کنم. دلم میخواهد حرف بز نم. می‌نشینم روی لبه تختخواب. بخودم میگویم فردا حتماً سطل آشغال را خالی خواهم کرد. سر محمود بین دیوار و در حمام عقب‌وجلو میرود. پیراهنش را کنده است. کاش یکنفر بدیدنمان میآمد. بخودم میگویم بهتر است بلند شوم و کار تازه‌ای بکنم، يك کار سرگرم کننده. میپرسم «محمود میای یه کاری باهم بکنیم؟» صورتش را خشک می‌کند، میآید بیرون، می‌نشیند کنار من، می‌پرسد «چه کاری؟» نمیدانم، واقعاً نمیدانم. سرم را میگذارم روی شانهاش و میگویم «عزیزم دوستت دارم» عقب سیگار میگردد. برایش میآورم. میروم توی آشپزخانه و با عجله يك زیرسیگاری پیدامیکنم. می‌نشینم کنارش. گاهی وقتها با خودم فکر میکنم که نه، من برای این زندگی ساخته نشده‌ام، که من يك دختر معمولی و بی‌استعداد و خرفت هستم. ولی محمود میگوید «عیب نداره، یواش یواش درست میشی» پشت دیوار اتاقمان صدای پا و حرف میآید. درفکرم که مردم دیگر چکار میکنند؟ کجا هستند؟ چکارها بلدند؟ این مردم که صدای راه رفتنشان صبح تا شب بگوשמ میرسد کجا میروند؟ دلم میخواهد بروم بیرون. انگار اینجا از باقی دنیا جداست و از یاد همه رفته است. به من چه که مردم دیگر کجا هستند و چکار میکنند. ما بهیچکس کاری نداریم. ما دونفر اینجا توی این اطاق سهم خودمان را از خوشبختی داریم. دستم را میگذارم روی دستش. نه، دیگر هیچ چیز نمیخواهم. نه به مردن فکر میکنم، نه به پیری، نه بفرااموشی. از گوشه چشم به محمود نگاه میکنم. گوشهایش زیادی بزرگند. ولی من دوستش دارم. گوش بزرگ و

کوچک چه فرقی میکند؟ من با همین گوشها همیشه خوشبخت بوده‌ام. یادم می‌آید که شبها با خواهرهایم توی یگ اطاق می‌خوابیدیم. من با حسرت و کنجکاوای به موهای بلند و سینه‌های برجسته‌شان نگاه میکردم و از خدا میخواستم جای آنها باشم. دلم برایشان تنگ شده است. کاش میدانستم چکار میکنند. سه سال است که ندیده‌امشان. مادرم را ماهی یکبار می‌بینم. البته بین ما دیگر هیچ رابطه‌ای نیست. من بکلی عوض شده‌ام. محمود از من يك جدید ساخته است. دیگر نباید بگذشته فکر کنم. هوا تاریک شده است. بلند می‌شوم و چراغ را روشن میکنم. ساعت شش و نیم بعد از ظهر است. محمود خمیازه میکشد. چشمهایش را میمالد. می‌پرسد «چیه، اوقات تلخه؟» سعی میکنم بخندم. قسم می‌خورم که خیلی خوشحالم. می‌گویم «حوصله‌ات سررفته؟» می‌گویم «نه بخدا نه». برایش توضیح میدهم که چقدر سکوت را دوست دارم، که چطور این خانه مجزا و تنهارا بهمه جاهای دیگر ترجیح میدهم، که هرگز بخواهرها و مادرم فکر نمیکنم، که او در مورد پدرم کاملاً حق داشته است، که پدرم جداً مرد متعصب و پول دوست و خسیسی بود و این زندگی که الان دارم موهبت الهی است، که من کاملاً قدرش را میدانم و سعی میکنم تمام معایب خودم را پیدا کنم و هر کاری که از دستم برآید خواهم کرد. محمود شلوارش را در می‌آورد. می‌اندازد روی قالی، می‌پرسد «فردا لباس تمیز دارم؟» با خوشحالی لباسهایی را که برایش اتو کرده‌ام نشان میدهم. کفشهایش را از او کسی گرفته‌ام و جورابهایش را توی يك کیسه نایلن مرتب رویهم گذاشته‌ام. دستش را میگذارد روی سرم. راضی است. ساعتش را در می‌آورد. جورابهایش را میکند. يك لیوان آب

می‌آورم و میگذارم کنار تختش. شانه‌هایش را میمالم. دلم میخواهد برایش تعریف کنم چه اتفاقی افتاده است. چرا نباید برایش جالب باشد؟ زن همسایه آدم مهمی نیست. هنرمند و سیاستمدار نیست. ولی خوب، بالاخره زن همسایه که هست. دنبال سیگارش میگردد. میگوید «کمرمو مال. پائین تر، محکم تر» خم میشوم و پشت گردنش را میبوسم. میگویم «میدونی، زن همسایه داشت خودشو میکشت» دنبال کبریت میگردد. میروم توی آشپزخانه و گنجه‌ها را میگردم. همه چیز را بهم میریزم. میترسم نداشته باشیم. برمیگردم توی اتاق خواب. کیف‌هایم را میگردم. پیدا میکنم. برایش میآورم. می‌ایستم کنارش. سعی میکنم چیزی برای گفتن پیدا کنم. منم يك سیگار بر میدارم و روشن میکنم. گلویم میسوزد. بدطعم و تلخ است. می‌پرسد «میخواهی؟» نه خوابم نمی‌آید. تمام روز را توی رختخواب بوده‌ام. نمیخواهم بخوابم. میگوید «اگه نمیخواهی چراغو خاموش کن در روهم پشتت ببند» دلم نمیخواهد بيك اتاق دیگر بروم. میخواهم حرف بزوم، میخواهم داد بکشم، می‌خواهم زنده باشم و نشانش بدهم که چقدر خوشبختم. می‌نشینم کنارش. دستش را میگیرم، میبوسم. نه، فایده ندارد. چراغ را خاموش میکنم و در را میندم و می‌آیم بیرون. پنجره را باز میکنم. باران می‌آید. ماشینها چراغهایشان را روشن کرده‌اند. صورتم را به لبه پنجره فشار میدهم. آدمها بدون اینکه به من نگاه کنند با عجله از زیر پنجره می‌گذرند. باهم حرف میزنند. هیچکس بامن کاری ندارد، هیچکس نمیداند منم اینجا هستم. خوب، چه اهمیتی دارد؟ اصلاً لازم نیست که دیگران بدانند که منم هستم. کاش مادرم اینجا بود. کاش مادرم سواد داشت و می‌توانست نوشته‌های محمود

را بخواند. کاش خواهرهایم می توانستند بفهمند که محمود چه آدم مهمی است. باران تندتر شده است. سرها زیر چترها مخفی است. ازر آدم من فقط يك دایره سیاهرنگ می بینیم و يك جفت پا. پرده را میکشم. گوش میدهم. هیچ صدائی نیست. بر میگردد به اتاق خواب. لباسهایم را درمیآورم و يك قرص خواب میخورم و بر تخت خواب میروم. دلم میخواهد پهلوی هم باشیم، دلم میخواهد حتی اگر رویمان را بدیوار میکشیم و میجوایم باز پهلوی هم باشیم. لحاف روی تنم سنگینی میکند. خودم را به رختخواب فشار میدهم. چشمهایم را بزور میبندم. میغلتم روی شکم، روی پهلوی راستم، دستهایم را زیر سرم میگذارم. ناراحتم. انگار بدنم عضوی زیادی پیدا کرده است و خوابیدن طبیعی خودش را پیدا نمیکند. آنوقتها با خواهرهایم زیر يك لحاف میخوابیدیم، یاهایمان را بهم میچسبانیدیم و بیخودی میخندیدیم. گاهی پسته‌هایی را که دزدیده بودیم با خودمان به رختخواب میبردیم و یواشکی میخوردیم. مادر مرتب تهدیدمان میکرد که بزبانمان سوزن میزند یا توی چشم-هایمان فلفل میریزد. ولی من میدانستم که دروغ میگوید، میدانستم که صبح دوباره توی کیفهای مدرسه‌امان نان و کره باشکر میگذارد و به ته موهایمان رو بانهای رنگی میزند. محمود میگوید: «مادر تویه عجوبه اس، یه پیرزن خرفت و سمجه» میگوید «این زن مث باقی فامیلت بوی گندمیده» از کوجه صدای پا میآید. زیر پنجره چند نفر پیچ پیچ میکنند. دلم میخواهد بروم قاطی این مردم زیر پنجره. از خودم میپرسم اینها چه میگویند؟ چکار می کنند؟ کجا می روند؟ رویم را بطرف محمود میگردانم. آهسته میپرسم «بیداری؟» جواب نمیده. هیچوقت نمیدانم خواب است یا بیدار. از تاریکی اتاق و تنهایی رختخوابم

وحشت میکنم. دلم میخواهد با نوک موهای بدنمان هم که شده بهم اتصال پیدا کنیم. خودم را بطرفش میکشم. زیرا ب می گویم «محمود بیداری؟» دستم را با تردید روی پشتش میگذارم. دلم میخواهد زود تر صبح شود. بخودم میگویم الان بیدارش میکنم. حیخ میکشم و میگویم خواب بد دیده ام. نفس نفس میزنم و میگویم قلبم گرفته است. پنجره را بهم میزنم و میگویم که باد بود. خیلی خوب، من قبول دارم که خوشبختم. ولی آخر باید به یکنفر بگویم که خوشبختم. باید با آنها ثابت کنم که خوشبختم. محمود میگوید «گور بابای اونای دیگه» ولی تا آنها نفهمند منم باور نمیکنم. بلندتر میگویم «محمود بیداری؟» دلم میخواهد چراغ را روشن کنم. انگار در این لامپ شیشه ای کوچک چیزی اطمینان بخش و سالم وجود دارد. صورتم را به بالش فشار میدهم. بخودم میگویم «عیب نداره، فردا یادم میره» ولی چقدر بخوابم باین امید که فردا یادم میرود؟ هر شب فکر کرده ام که فردا یادم میرود، بخودم گفته ام که بالاخره نوبت منم می شود، نوبت حرف زدن، نوبت مهم بودن، نوبت زندگی کردن منم میرسد. ولی توی این اتاق هیچ وقت برای من سهمی نیست. میچرخم. روی پهلو میچیم میخواهم. نور چراغ ماشینها روی دیوار بالا و پائین میرود. گوش میدهم، صدای یکنواخت باران، صدای پنجره ها که باز و بسته میشود، صدای ترمزها، سوت پاسابنها و ایستها، صدای مردمی که احوالپرسی می کنند، دست میدهند، خدا حافظی میکنند، بگریه زن همسایه و دلداری شوهرش، به پیچ پیچ کلفتها و نوکرها. حس میکنم که این دیوارها، این تختخواب و این اتاق چیزی را از من مخفی کرده است، از دستم گرفته است. اصل کاری تمام مدت آن طرف دیوار بوده و من خبر

نداشتم. مینشینم. شانه محمود رامیگیرم و تکانش میدهم. دلم میخواهد تمام شهر را از خواب بیدار کنم، تمام این مردمی را که هفتسال از کنار من رد شدند و مرا ندیدند. دلم میخواهد بروم بالای تیر چراغ-برق و داد بکشم که منم اینجا هستم، من هم میخواهم حرف بزنم، منم خیلی چیزها بلدم. بلندتر میگویم «محمود خوابی؟» موهایش را می-گیرم و سرش را بلند میکنم. دهانش بازمانده است و دندانهایش توی تاریکی برق میزند. به بزرگی و سلامتی یک حیوان جنگلی است. لحاف را کنار میزنم و با عجله از رختخواب درمیآیم. قلبم با دلهره و ناامیدی میزند. با وجود این که پوستم اذغای میسوزد دندانهایم بهم میخورد محمود توی جایش وول میزند. میچرخد و دستش را بطرف بالش من دراز میکند. با احتیاط نگاهش میکنم. نه، دوستش ندارم. هیچوقت دوستش نداشته‌ام. بایک نوع دشمنی به اظرافم نگاه میکنم. دلم میخواهد بیدارش کنم و زبانم را درآورم و حنجره باد کرده و گلوی فرسوده‌ام را نشانش بدهم. دلم میخواهد دور اتاق برقصم و تمام حرفهای را که در این هفت سال نزده‌ام از سینه‌ام بیرون بریزم: راجع به پدرم، راجع بخواهرهایم، راجع به زن همسایه، راجع به ربای زرد آلویی که مادرم هر سال میبخت و رشته پلوی شبهای جمعه، راجع به علفهای باغچه و سوراخ بخاری، راجع بخودم، پوستم، تنم، موهایم، راجع به فرورفتگی زیر گلو و برجستگی شکم. پیراهنم را از روی صندلی برمیدارم. میپوشم. کفشهایم را از زیر تخت درمیآورم. بخودم میگویم که الان میروم، تادیر نشده، تاهنوز فرصتی هست. الان میروم و خودم را بآنها میرسانم. هفتسال است که از زندگی محروم شده‌ام. دیگر بس است. دلم میخواهد بیدارش کنم تا ببیند که دارم میروم، که

به هنر و نبوغ وهوش و استعدادش اهمیت نمیدهم. که دارم میروم تا با بقال سر کوچه درد دل کنم، دارم میروم تاروی زانو پاسبان محل بنشینم و سبیلش را بکشم، دارم میروم تاسرم را بگذارم روی زانوی چرب و کبره گرفته مادرم و گریه کنم، دارم میروم تا برای خواهرهایم تعریف کنم که بچه همسایه مرده و من هم مثل آنها دلم می خواهد چندتا بچه داشته باشم. میخوام بروم دنبال این مردمی که هر روز و هر شب از زیر پنجره اتاق ما باعجله رد می شوند - این مردمی که زنده اند و باهم حرف می زنند.

کفش هایم را میپوشم. قلبم بسنگینی يك كوه شده است. آب دهانم را به زور قورت میدهم. تك پا بطرف در میروم. انگار که روی پل صراط هستم و بین مرگ و زندگی فقط يك لحظه فاصله است. پشت سرم نگاه نمی کنم. بهیچ چیز. دلم میخواد وقتی پایم را بکوچه گذاشتم از همه چیز حتی از گوشت و پوست خودم هم خالی باشم، مثل يك ورق کاغذ سفید، يك چیز دست نخورده بیشکل. گوش میدهم: صدای نفسهای مرتب محمودمی آید. می ایستم. پاهایم بزرگ و سنگین شده است انگار که پوستم با درو دیوار این خانه جوش خورده و دستهایم چون درختهای هزارساله تا اعماق زمین فرورفته است. از لای پرده کوچهها تماشا می کنم. باران همچنان میبارد. هیچکس در کوچه نیست. پاسبان سرپیچ، زیر يك طاقی، چمباته زده و کلاهدش را تاروی چشمها پائین کشیده است.

يك اتوبوس خالی لولوق کنان میگذرد. گوش میدهم: همه شهر خوابیده است. همه شهر بی حرکت و بی اعتناست. از خودم وحشت زده میپرسم کجا بروم؟ از کجا بدانم که به آنها میرسم، که هنوز بیرون از

این اتاق برای من جائی هست؟ شاید مادرم مرده، شاید خواهرهایم از این شهر رفته‌اند، شاید هیچ کس، هیچ کجاست منتظر من نیست. می‌ایستم. ساعتها می‌ایستم. توی جوها آب راه می‌افتد. تمام چاله‌های وسط خیابان پر از آب باران می‌شود. یکنفر درخرا به رو بروئی میان آشغالها عقب چیزی می‌گردد. محمود توی تاریکی بادستهای باز میان ملافه‌ها عقب من می‌گردد. از بودن من مطمئن است، از عشق بی‌حد من، از خوشبختی من. زیر لب صدایم می‌زند. کفشهایم را در می‌آورم و آهسته بر می‌گردم. می‌نشینم روی لبه تخت. دستم را با اکراه روی صورتش می‌گذارم. می‌بینم که هیچوقت دوستش نداشته‌ام و تمام این مدت سرش کلاه گذاشته‌ام. می‌بینم که هفت سال دستم را زیر ملافه روی صورتش گذاشته‌ام و توی این اتاق نگهش داشته‌ام. می‌بینم که منم از زندگی محروم‌ش کرده‌ام که منم از آنچه که آنظر فتر این دیوار بوده است دورش نگه داشته‌ام، می‌بینم و خوشحالم.

شاید اگر من نبودم اینجا نمی‌ماند. اینجا نمی‌پوسید.

خودش را بطرف من می‌کشد و سرش را بشانه‌ام فشار می‌دهد. می‌خواهم و ملافه را روی تنم میکشم. با شست‌پایم دنبال سوراخ تشک می‌گردم. خودم را به محمود می‌چسبانم و آهسته توی گوشش می‌گویم «دوستت دارم».

سفر

یکنفر در را باز میکند. سرش را آهسته بداخل اطاق می آورد و باطراف نگاه میکند. توی جیبش عقب چیزی میگردد. ساعتش را نگاه میکند. در را می بندد و میرود. یک نفر پنجره را چفت میکند و پرده‌ها را میکشد.

آستین‌هایم را بالامیز نند. یقه‌ام را باز میکنند. سرم را بطرف راست میگردانند. از گوشه چشم شانه‌های زنی را می بینم که روی میز کنار تختم خم شده است و چیزی را بادقت می نویسد. روی دیوار نزدیک در دوقاب چوبی است. پیراهنم را درمی‌آورند. یک نفر پلک پائینم را میکشد و بادقت به تخم چشمم نگاه میکند. موهایش چرب است. روی کرواتش پر از دانه‌های ریز طلائی است. دستهایش را در جیبهایش میگذارد. درمی‌آورد. خم می‌شود و بند کفشش را می بندد.

ساعت چهار و ده دقیقه است

از آن طرف اطاق صدای گریه می‌آید، صدای ریختن آب توی لیوان. یگ نفر دهانم را بازمی کند و چیزی تلخ به گلویم می‌ریزد.
می‌پرسد:

«چند سال دارن؟»

«چهل سال»

«شماره شناسنامه»

«پانصد و بیست و پنج»

«شغل؟»

«استاد دانشگاه»

همه جا يك مرتبه پراز هممه و صدای پاست. در اتاق باز میشود و دونفر با عجله میآیند تو. زن روی میز را جمع میکند و روزنامه‌های شب را زیر تخت خواب می اندارد. یکنفر با شلوارخا کستری و کت سفید دستم را میگیرد، نبض مرا می شمارد، قلبم را گوش میدهد. زنم را کنار می کشد و آهسته پیچ پیچ می کند. تلفن زنگ می زند. زنم گوشی را بر میدارد و چیزی نامفهوم می گوید.

بدستهایم نگاه میکنم. ساعت طلا، حلقه عروسی، انگشتر عقیق. برایم توضیح میدهند که چاره‌ای نیست و باید همین امشب پایم را از زانو برید، یا شاید کمی بالاتر، یا پایینتر، بالاخره در همان حدود. مگسها روی شیشه پنجره بالا و پائین میروند. روی صورتم می نشینند، روی لبهایم راه میروند، روی دماغ و زیر چشمهایم.

زن چاق آبله روئی يك لگن پر از آب کنار تختم می گذارد و پتو را از رویم کنار می زند. زانویم را کمی بالا میآورد و شروع به باز کردن نوار دورپایم میکند. پدر زنم خودش را کنار می کشد و می پرسد:

«این بو از پای ایشان است؟»

«بله»

«بوی گندی است»

پنجره را بازمی کنند تا هوای اتاق عوض شود. آن طرف خیابان،

توی بالکن، دو تا زن رو بروی هم نشسته اند. یکی شان بافتنی می بافد و دیگری ب مردم و ماشینها که رد می شوند بی اعتنا نگاه می کند. آن طرف تر مدرسه رنگرزی است. شاگردها - خسته، تنبل و بیمار، زیر آفتاب بدیوار تکیه داده اند و ساکتند. مبهوتند.

فکر میکنم اینها منتظرچی هستند؟ تمام روز، تمام عمر، کارشان فقط تبدیل این رنگ بآن رنگ است، تبدیل سبزی بسرخ، به زردی، به سیاهی. پشت مدرسه رنگرزی چندتا خانه است و دیگر چیزی نیست. آسمان هم نیست. فقط یک حفره سرد و منجمد است. زخم می پرسد:

«سردته؟»

«نه»

«چیزی نمی خوای؟»

«نه»

پدرزنم خوابش می آید. انگشتش را در دماغش می کند. خمیازه می کشد. برایش صندلی راحتی می آورند و سفارش چائی میدهند. زخم با دقت بازویش را میگیرد و دستش را پشت گردنش میگذارد. همه چیز این مرد در حال متلاشی شدن است، انگار با اولین باد سرش کنده خواهد شد و دست و پایش بزمین خواهد ریخت.

اتاق عمل حاضر است. محلی را که باید برید نشان میگذارند. انگشتهای پایم را دانه دانه بررسی می کنند. شستم سیاه شده و بیک پوست نازک بنداست. دکترها توی راهرو پیچ می کنند. پدرزنم غرغر میکند. اینطور چیزها در این خانواده تا بحال سابقه نداشته است و کسی معنی این بیعدالتی بزرگ را نمیفهمد.

از خودم میپرسم این دیوار باین دیوار چه میگوید، این کاشی

باین کاشی؟ بین بود و نبود من چه تفاوتی وجود دارد؟ زنم روبروی پنجره ایستاده است. می خندد شایدهم نمی خندد. شاید فقط دهانش را باز کرده است و حرفی برای زدن ندارد. موهایش با سیاهی پرده‌ها مخلوط شده و بازوهای سفیدش انگار ادامه دیوار است.

ساعت چهار و چهل دقیقه است.

زنم می‌پرسد «گر سنه‌ای؟» «نه» «تشنه‌ای؟» «نه»
 یکنفر می‌آید تو. زنم شیرینی تعارفش میکند و از آمدنش تشکر میکند. یکنفر در را باز میکند و یک سبد گل کنار تختم می‌گذارد.
 شاگردهایم فرستاده‌اند. مادر زنم می‌گوید «چه گلای قشنگی. چه-
 بچه‌های بافکرو مهر بونی».

دستهایم را از زیر ملافه درمی‌آورند، بالا و پائین می‌برند و روی شکمم می‌اندازند. میله‌های تختخواب را می‌شمارم. باخودم می‌گویم کاش الان ساعت ده بود و می‌خواهیدم. یکنفر روی صورتم خم می‌شود. دهانم را باز می‌کند و زیر زبانم درجه می‌گذارد. بدور بازویم یک لوله لاستیکی مینهد و خونم را می‌گیرد. هیچکس حرف نمی‌زند. خونم را در یک لوله شیشه‌ای میریزد، یک ورقه کاغذ دور لوله می‌چسباند و اسمم را رویش می‌نویسد. میرود. یادش میرود که درجه را از زیر زبانم بردارد. مادر زنم می‌گوید «باید جواب کارتا و تلفنارو داد». زنم می‌گوید «باید یه اتاق دور از مریضای دیگه گرفت» یکنفر می‌گوید «آقا لطفاً سرتونو تکیه بدین».

فکر می‌کنم بود و نبود یک پا برای من چه فرقی دارد؟ بود و نبود دستهایم، بود و نبود این شهر، این دنیا، برای من چه اهمیتی دارد؟ من استاد دانشگاه هستم، استاد فلسفه. شاگردهایم می‌پرسند «آقا

نیستی هست یا نیستی نیست؟ هستی اول نیست بوده یا همیشه هست بوده؟ «شاگردهایم داد میکشند و دستهایشان را تکان میدهند و میگویند «نخیر، مجال است نمی‌شود»

من پایه صندلی‌ها را می‌شمارم و حساب روزهای تعطیل را میکنم. از زیر چشم ساعت‌ها را نگاه میکنم و گوشم با بیصبری در انتظار زنگ خاتمه کلاس است. شاگردهایم می‌خواهند بدانند می‌خواهند بفهمند. شاگردهایم معتقد به نفس و روح و وحی و عقل و معجزه‌اند. از خودم می‌پرسم ناصر کجاست؟ چکار میکند؟ بنظرم عجیب میرسد که دیگر حتی بیادش هم نیستم. شاید مرده، یا شاید همین جاست، در همین شهر است.

در اتاق باز می‌شود. بسته می‌شود. زن جوانی که کنار من است بایی اعتنائی می‌گوید «ناراحت نباشین. عادت می‌کنین. فراموش می‌کنین» چه چیز را فراموش می‌کنم؟ به چه چیز عادت می‌کنم؟ زندگی من یک عادت مداوم است. یک اعتیاد ازلی است. من از فراموشی شروع کرده‌ام. مغز من فاقد حافظه است. فاقد گذشته است. فاقد تاریخ است. از پشت سرم صدای گریه می‌آید. تمام فامیل بدیدنم آمده‌اند. همه با صورت‌های خسته و چشمهای منجمد به پای باد کرده من که زیر یک خروار پنبه و پارچه مثل تنه شکسته درختی از کمرم آویزان است نگاه می‌کنند و حرفی برای زدن ندارند.

زنم می‌پرسد «خسته‌ای؟» «نه» «خوابت می‌آید؟» «نه»

درجه بدن‌اندن‌هایم می‌خورد. کاش یکنفر این درجه را از دهانم درمی‌آورد. ته گلویم می‌سوزد. شاگردهایم می‌پرسند «شما مخالفید یا موافقید؟»

زنهای روبرویی هنوز در بالکن نشسته اند. هوا تاریک شده است. خسته‌ام. از نگاه کردن، از شنیدن، از لمس کردن. یکنفر می‌آید و درجه را از زیر بانم درمی‌آورد. خسته‌ام. از خوردن، از خوابیدن، از روزها و شبها. آیا راه فراری نیست؟ آیا واقعاً راه فراری نیست؟ در اتاق را میزنند. برای بردنم آمده‌اند. پدر زنم سرش را تکان می‌دهد. هنوز کاملاً راضی نشده است. می‌گوید «آخه بایه پا چیکار میشه کرد؟ ایشان استاد دانشگاه هستن، براشون خوب نیست» شاگردهایم منتظر جوابند. کتابهای قطور میخوانند و پاهایشان را بزمین می‌کوبند. برایم دست میزنند. می‌گویند پا برای راه رفتن است اما حرکت از لحاظ فلسفی مشکوک است. می‌گویند ما دلمان را بچیزهای مشکوک خوش نمیکنیم ما به دنبال حقیقتیم.

یک لیوان آب بدستم میدهند. روزنامه‌های شب را می‌آورند. زنم می‌پرسد «چیزی می‌خواهی؟» «نه» «پایت درد میکند؟» «نه» میچرخم و رویم را بدیوار می‌کنم. دکترها بازنم حرف میزنند. شانه‌ام را میگیرند و طاق بازم می‌کنند. فشارخونم را میگیرند. قلبم را گوش میدهند. سرم را بالاوپائین میبرند. زبانم را بیرون میکشند. پشتم را میگیرند و کمی بلندم میکنند.

بچه‌هایم را آورده‌اند. زنم دخترم را بغل می‌کند و کنارم مینشاند. دامنش را مرتب میکند. نگاهش می‌کنم. سعی می‌کنم دستش را بگیرم. چشمهایش پف کرده است. پسرم لاغر و زرد و کودن است. روی دندان‌هایش همیشه لعاب سبزرنگی مثل خزه چسبیده است. خسته و بی‌حوصله باطرافش نگاه میکند. فکرش جای دیگری است. دخترم گریه میکند. زنم بغلش می‌کند و دماغش را می‌گیرد. به پسرم نگاه

میکنم. روزنامه‌ها را ورق میزنند. سعی میکنم چیزی برای گفتن پیدا کنم.

ساعت ده دقیقه به شش است

پرستارها وارد می‌شوند. ساعت و حلقه و انگشترم را درمی‌آورند. همه چیز را بررسی می‌کنند.

برایم تختخواب دستی می‌آورند. دو نفر دست و پایم را میگیرند و بلندم می‌کنند. زخم کنار درایستاده است با خستگی می‌پرسد «چقدر طول میکشه؟» حس میکنم که حتی مردن هم هیجان خورا از دست داده‌است. راهرو پر از آدمهای جورواجور است. از يك راهروی باریک می‌گذریم و از پله‌ها سرانیز می‌شویم. دیوارها ساکت و خاکستری است. دوازده تا پله می‌شمارم. از دیوارها بوی رطوبت می‌آید، بوی دوا و کهنگی. با وجود چراغهای کوچک دیواری همه جا پر از تاریکی است. می‌پیچیم. باز سرانیزی پله‌ها. هیچ کس حرفی نمیزند. سرم را آهسته برمیگردانم. صداهای آشنا دورتر و دورتر شده‌اند. پائینتر می‌رویم. می‌ایستیم. راه می‌افتیم. می‌پیچیم.

پرستاری که همراه من است خودش را کنار می‌کشد و راه را برای عبور دو نفر که دوسر تختخواب دستی دیگری را گرفته‌اند باز میکند. از زیر ملافهای که تمام تختخواب دستی را پوشانده يك دست خشک بیرون افتاده است و توی هوا آهسته تکان می‌خورد. دوباره راه می‌افتیم. احساس سرما میکنم، احساس ترس و تنهایی مطلق. دامن پرستار را می‌کشم و آهسته می‌گویم «خانم. ببخشین، صبر کنین» با چشمهای مبهوت نگاهم می‌کند و جوابی نمیدهد.

چند نفر با موهای ژولیده و قیافه‌های نکبت‌بار از اتاقهایشان

بیرون آمده اند. صورت‌های خشکشان مثل کله‌های مومیائی شده کهن-سال و منجمداست. در چشم‌های تبارشان حتی امید به مردن هم نیست. ته دلم می‌لرزد. یادخیا بان بزرگمهر می‌افتم، یادخانه کوچکمان در طبقه سوم، یاد روزهاییکه من و ناصر عصرها در بالکن می‌نشستیم و به ته‌خیا بان نگاه می‌کردیم و منتظر بودیم.

از اتاق‌های دورصدای ناله‌می‌آید، صدای يك نوع زوزه، صدای يك حیوان گرسنه و مستأصل. جلوی در بزرگ و بسته‌ای می‌ایستیم. این طرف و آن طرفش دو نفر با لباس‌های سبز ایستاده‌اند. آهسته پیچ‌پیچ میکنند و چیزهایی نامفهوم می‌گویند. ساعتی مجهول از جایی که نمیدانم کجاست چهارضربه می‌زند. دلم میخواهد برگردم. قراول‌ها کنار می‌روند و در قلعه را با احتیاط باز میکنند.

وسط‌طاق دایره‌ای نورانی چشم‌ها را خیره می‌کند. زیر ملاقه عقب پایم می‌گردد. در را بازمی‌کنند. می‌رویم تو. بخودم می‌گویم «بدرک، مهم نیست، هر چه شد مهم نیست» چند نفر با دستکش‌های سفید منتظر هستند. سعی میکنم بخندم. گنجه‌ها پر از قیچی و سیخ و میله است. بخودم می‌گویم «از چی بترسم؟ یه پا چه تأثیری به حال من داره؟»

یاد ناصر می‌افتم که همیشه میگفت «تویه شاعر بالفطره هستی» کاش اینجا بود و می‌دید که من فقط يك چیز به پایان رسیده‌ام، يك چیز و بمرگ. گور با بای ناصر. گور با بای همه. آستینم را بالا می‌زنند و يك نفر بامشش روی رگ آرنجم فشار میدهد. بخود می‌گویم چه بهتر. این همان چیزی است که میخواستم. دیگر هیچکس کوچکتترین توقعی از من نخواهد داشت. حالا میخواهد نیستی هست باشد، میخواهد نیست باشد. شاد گردایم می‌توانند بمیرند. دیگر هیچکس از من

سؤالی نخواهد کرد. نه، ناصر اشتباه می کرد. من یک گاو بالفطره هستم و این مقام را دوست دارم و خوشحالم که جای خودم را پیدا کرده‌ام.

فرورفتن یک سوزن را دررگم احساس می‌کنم. خوب چه مانعی دارد؟ چه مانعی دارد؟ من خودم خواستم. نه، ناصر دروغ می گوید. اشتباه می کند. احمق است. من یگ خر چنگزاده‌ام و جایم ته آبهاست، ته گودالها، جویها و چاله‌های هر زاست. قلبم بسنگینی یک وزنه فولادی شده است. حس می‌کنم دارم از همه چیز جدا می‌شوم و اجزاء تنم هر کدام بطرفی کشیده می‌شود. می‌ترسم و نمیدانم چکار باید کرد. یادم می‌آید که آن روزها من و ناصر دودانشجوی بیخیال و معتقد بودیم و هزارویک نقشه داشتیم. شاید حق با ناصر بود. شاید من یک شاعر بالفطره بودم. شاید اگر قبول کرده بودم اینطور نمی‌شد شاید اگر قبول نکرده بودم اینطور نمی‌شد. سرم سنگین شده است. دست و پایم را کم کم احساس نمی‌کنم. صورتهای اطرافم آهسته‌تحو می‌شوند. دلم می‌خواهد حرف بزnm. توی دهانم دنبال زبانم می‌گردم. حس می‌کنم دارم خفه می‌شوم و آب همه جا را گرفته است. سعی می‌کنم داد بزnm. با خودم فکر می‌کنم شاید در این لحظه آخر ناصر برسد. شاید داد و فریاد مرا شنیده باشد. حق با ناصر بود. واقعاً حق با او بود. من یک شاعر بالفطره هستم و جای من اینجا نیست. من از آبهای را کدبیزارم. من از حیوانات دریائی وحشت دارم.

همه چیز در اطرافم می‌چرخد. همه چیز دور می‌شود و من همراه خرچنگها پائینتر می‌روم. سعی می‌کنم دست و پایم را تکان دهم. سعی می‌کنم شنا کنان خودم را بروی آب برسانم. نمی‌توانم.

تمام حیوانات دریائی برای من جشن گرفته‌اند و مرا به عمق
گودترین چاه‌های دریائی میبرند. تمام تنم پراز آب‌های شورا است و
کرم‌های دریائی دورم به تماشا نشسته‌اند. حس می‌کنم که بعمق ظلمت
رسیده‌ام، به انتهای شب، به عدم مطلق.

یکتقر بصورت‌م میزند و دست‌هایم را می‌کشد. صدا‌های نامفهومی
بگوشم میرسد. چشم‌هایم را بزحمت باز می‌کنم. نمیفهمم چه اتفاقی
افتاده است.

فکر می‌کنم به طاق اطاق چسبیده‌ام و چراغ سقف به‌سینه‌ام
فرورفته است. سرم به چیزی غیر از گردنم اتصال دارد و همه چیز در آن
واحد هم‌هست و هم نیست. چهارتا صورت مجهول رویم خم شده‌است و
گوشه اطاق چیزی می‌درخشد. پارچه‌ای مرطوب و مطبوع را روی
لب‌هایم احساس می‌کنم. کم‌کم یادم می‌آید. باطرافم نگاه می‌کنم. یکتقر
روی صورت‌م خم میشود و دستش را روی پیشانی‌م می‌گذارد. دستش خنک
و نوازش‌کننده است و بوی تازه‌ای میدهد. پایم را احساس نمی‌کنم.
آهسته می‌پرسم «تموم شد؟» صدای ملایمی می‌گوید «بله» از کجا
«از زانو»

زنده‌ام و از خرچنگ‌ها خبری نیست. در اطاق را باز می‌کنند. سفرمان
را بطرف بالا شروع می‌کنیم. هوای تازه نفس‌م را جامی آورد. از گوشه
و کنار صدای حرف می‌آید، صدا‌های آشنا. از پله‌ها بالا می‌رویم. دستم
را زیر ملافه آهسته پایی‌م می‌کشم. چیزی جز پنبه و پارچه حس نمی‌کنم.
بزحمت پائین‌ترم می‌برم. راست است. پایم را بریده‌اند. از زانویم پائین
چیزی جز هوانیست. آن یکی پایم را با تردید تکان میدهم. نه، سر
جایش است و اطرافش خالی است. بنظرم میرسد که کمرم و سینه‌ام هم

تغییر کرده است. حتی دستهایم شکل دیگری گرفته است. میپنجیم و از پله‌ها بالا میرویم. باور نمیکنم که دوباره زنده شده‌ام و یکبار دیگر آفتاب و آسمان را می‌بینم.

خودم را با یک پا مجسم می‌کنم. چطور می‌شود نشست؟ ایستاد؟ راه رفت؟ باید برایم شلوار یک پاچه دوخت. باید از این بعد فقط یک لنگه کفش خرید. می‌خندم. پرستاری که همراهم است با مهربانی و تعجب بطرف من برمیگردد. خودم را میبینم که روی یک پالی‌لی کنان از این اتاق به آن اتاق میروم. میافتم. نیم‌خیز می‌شوم. دستم را به لبه تخت و میز و صندلی می‌گیرم. تلو تلو می‌خورم. می‌دانم که باید مثل بچه‌ای که تازه بدنیا آمده است ایستادن و راه رفتن را دوباره یاد بگیرم. باید از سر شروع کنم، همه چیز را از سر. می‌ایستیم. به زنی که کنارم ایستاده است نگاه می‌کنم. دو تا کفش سفید، جورابهای سفید، دامن سفید. دستهایش تمیز و بلورین است. تنش بوی شیر می‌دهد، بوی زنهای حامله. با خودم می‌گویم «باید اول با چوب زیر بغل شروع کنم، بعد با پای مصنوعی، بعد هم با پای خودم» دلم می‌خواهد شاگردهایم اینجا بودند و نگاهم می‌کردند. دلم می‌خواهد شاگردهایم اینجا بودند و تمام سئوالاتشان را تکرار می‌کردند.

مغزم بعد از سالها، مثل فرشهای کهنه‌ای که زیر آفتاب تکان می‌دهند، کم‌کم زنده می‌شود. یک مرتبه پرازیک هیجان کود کانه شده‌ام. حس می‌کنم تازه بدنیا آمده‌ام و وجودم هنوز ماهیت اصلی خود را نیافته است. دلم می‌خواهد زودتر این نوارها و بندها را از پایم بردارند و بگذارند راه رفتن را شروع کنم.

میرسیم. دکترها کنار می‌روند. نورچراغهای راهرو چشمم را

میزند . همه باقیافه های مبهوت کنار تختم ایستاده اند. زخم دستم را می گیرد و با تردید نگاهم می کند. از ته اتاق صدای گریه می آمد. من بفکر روزهای بعد هستم. سرم را زیر ملافه می کنم و چشمهایم را می بندم.

هیچکس نمیداند چقدر خوشحالم.

تابستان ۱۳۴۶

تولد

از توی اطاق صدای پیچ پیچ می آید، صدای نفس های سنگین و مقطع و وزوز يك نواخت پنکه، صدای ریختن آب توی لیوان و جر- خوردن چیزی شبیه پارچه، صدای بالا و پائین رفتن فنرهای تختخواب و خش خش ملافه ها، صدای يك مشت پای عجول و بلا تکلیف که باین ورو آنور میدوند و چیزی که می افتد و می شکند.

چند نفر قاطی حرف های هم حرف می زنند ، بگومگو می کنند ، بهم می پرند و ساکت می شوند . يك نفر خرده شیشه ها را توی سطل آشغال می ریزد .

از لای کاشی ها بوی نم می آید، بوی چرك و خون و آب مانده، بوی الكل، دوا و پنبه سوخته، بوی چیزی پوسیده، بوی لاشه، بوی عمق خاک.

همه توی حیاط هستند. پدرم مست کرده است و بطری عرق را دور سر مادر بزرگ می چرخاند. قلقلکش می دهد و ته مانده سیگاری را که از روی زمین برداشته است لای لبهای خشک و ترك خورده مادر بزرگ فرو می کند . دور سجاده اش بالا و پائین می پرد ، لی لی می کند و هورا می کشد.

غلامعلی را کنار پاغچه خوابانده و گردنش را با طناب به درخت

چنار بسته است. دورحیاط می دود، دست می زند و می خندد. خم میشود و تیغی را که به شست پایش فرو رفته است بیرون می کشد. می نالد. داد می کشد. نفرین می کند و فحش می دهد.

مادر بزرگ از معجزه امامها می گوید و خودش را ناله کنان، روی پاهای بی حس و حرکتش به این و رو آن نوری می کشد. دعای خواند و باطراف فوت می کند. نماز نیمه تمامش را دوباره از سر می گیرد و سجده می کند. پیشانی اش را به مهر نمازمیمالد و خودش را می خاراند. صلوات می فرستد و از گوشه چشم باطراف نگاه می کند. دستش را دراز می کند و مورچه های اطرافش را بادقت می کشد.

غلامعلی تسلیم است. ساکت و مطیع و بی تفاوت است. با چشم های منجمد و مبهوت، با دست و پای سرگردان و پشم آلود، با کله گرد و بلا تکلیف و با موهای فراوان فرفری، بی شباهت به گوسفندی که روز عید قر بان کنار باغچه می بندند نیست. خودش را روی خاکهای باغچه می کشد و به برادرش که مبهوت روی پله های ایوان نشسته است از دور اشاره می کند. عق می زند و علقه های را که پدرش توی دهانش چپانده است بالا می آورد.

از توی اطاق صدای ناله می آید، صدای خراشیدن دیوار و کوبیدن مشت و لگد به میله های تخت خواب، صدای چنگ زدن ملافه و جردادن روزنامه ها، صدای گریه، صدای ضجه، صدای نعره - صدایی که دیگر صدای آدمیزاد نیست.

پدرش با در قابلمه رنگ گرفته است. بشکن می زند و می خواند. چادر نماز اطلسی سیاه و سوراخ و رنگ رفته مادر بزرگ را روی شانه هایش انداخته است و از این و رحیاط به آن ور، با قدم های بلند و منظم،

از ارتشی نامرئی سان می بیند. چکمه‌هایش را پوشیده و درجه‌های افسریش را به رکاب پیراهن زیرش آویزان کرده است. تلو تلو می خورد و می خندد. پایش را روی مهر نماز مادر بزرگ میگذارد و به کلاه نظامیش که از فواره حوض آویزان است خیره می شود.

از توی اطاق صدای جنجال و همهمه می آید. يك نفر سرش را از پنجره بیرون می آورد و باطراف نگاه میکند. نفس نفس می زند و چیزهایی نامفهوم می گوید. توی دستش چند تا حوله میچاله شده خونی است. برادرم را صدا می زند و منتظر میماند. صدایش را بلندتر می کند و جیغ می کشد. شانه‌هایش را بالامی اندازد و تف می کند توی هوا. رویش را به من می کند و می گوید:

«بیا تو، زود باش. بیا باهاش حرف بزن، یه کاری کن یه چیزی بهش بگو. تر و خدا یه جوروی ساکتش کن، ما که دیگه کلافه شدیم.

الان دوباره شب میشه و دستمون از همه جا بریده است»

توی اطاق، تاریک و دم کرده است، گرم و بدون هواست. از تخت وسط اطاق بوی داغی تن و التهاب پوست می آید

مادرم لای ملافه‌ها تغییر شکل داده است. صورتش به چرکی چلواری است که رویش افتاده و موهای قرمز رنگ کرده اش، مرطوب و حلقه حلقه، به گلپای زرد و نارنجی روبالشی چسبیده است. انگار نوعی بته غریب صحرائی است که از زیر تخت روئیده و در امتداد کله گلدارش چیزی جز فضای خالی نیست.

می بینم که دارد می میرد، که پوستش زرد و پثرمرده شده در حال گسستن است، که خطوط اصلی صورتش انحناء و امتداد طبیعی اش را از دست داده و گوشتش بوی لاشه گرفته است. می بینم که چشم‌هایش

آن هراس و هیبت غریب گوسفندی را دارد که به کشتار گاه می برند و نفسش بوی ظلمت زیر خاک را می دهد.

از دور نگاهم می کند و سرش را با یاسی عظیم باطراف می کشد، با آن یاس عظیمی که ابراهیم پسرش را به بالای تپه می برد، با آن عجز ساده و درمانده آدمی که می شنید کسی که دوست می داشته مرده است.

دستم را به کنار شقیقه داغ و برجسته اش می کشم، به موهای مرطوب گره خورده و پیشانی کبود و خراشیده اش. با چشم‌هایی که انگار به انتهای تاریکی و خاموشی زیر جهان متصل است نگاهم می کند و رویش را برمی گرداند. خودش را وحشت زده کنار می کشد و لبه ملافرا گاز می زند. جیغ می کشد. تف می کند. سرش را به لبه تخت می کوبد و نفس زنان می گوید:

«به من دست زن، برو گمشو، برو بیرون، ولم کن، برو کنار. ازت بدم می آید. از همتون بدم می آید. از جون من چی می خواین؟ تمام این بلاهایی رو که سرم آوردین بسم نیست؟»

از شدت درد بخودش می پیچد و گوشه‌های بالش را چنگ می گیرد. ملافرا روی صورتش می کشد و ناله کنان می گوید:

«برین گمشین، برین بمیرین. من نمی خوام شماهارو ببینم. نمی خوام صداتونو بشنوم. هر چه کشیده‌ام از دست شماهاست.

از دست این جهنم لعنتی زیرشکممه»

نفسش می گیرد و رنگش کبود می شود. خودش را روی کمر بلند می کند و با پاهایش به میله‌های تخت می کوبد. شکم بر آمده اش را که مثل کوهی در حال انفجار است میان دستپایش می گیرد و می گوید:

«من این بچه‌رو نمی‌خوام. من از این بچهٔ نفرین‌شده بیزارم. این بچه نحسه، بلاست. این بچه مرگ همهٔ ماهاست. کاش همین جاتو شکمم می‌مرد. کاش زیردست و پام خفه می‌شد»

پرستارهادستش را می‌گیرند و چیزی به‌حلقش می‌ریزند. قابلهٔ پیرشانه‌هایش را میمالد و می‌گوید:

«ناشکری نکن خانم‌جون، بچه‌نعمت خداست. شیرینی زندگیه. بچه جوونی آدمه. بقای آدمه. چشمت که بهش بیافته این حرفا از یادت میره»

مادرم عق می‌زند و دوائی را که به‌حلقش ریخته‌اند بالا می‌آورد. عرق از کنار شقیقه‌هایش سرازیر است و لبهای کبودش می‌لرزد. ناله کنان می‌گوید:

«نمی‌خوام چشمم بهش بیافته. نمی‌خوام ریختشو ببینم. این بچه جوونی و بقای من نیست. خودم میدونم» دست قابله را کنار می‌زند و جیغ می‌کشد، می‌گوید «ولم کن، دست از سرم بردار. تو اصلاً از هیچی خبر نداری. کدوم مهرمادری؟ همش دروغه، دروغ محضه. می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن، ولی بخدا من هیچ کدوم از اینارو دوست نداشتم، هنوزم ندارم. نه جانم، تو سینهٔ من اصلاً چیزی که نبوده و نیست مهر مادریه. تو این سینهٔ من اصلاً چیزی نیست. هیچی»

قابله پیرشانه‌هایش را میمالد و سرش را با اندوه تکان می‌دهد. دستش را زیر ملافه می‌برد و آهسته می‌گوید:

«آدمیزاد با یه چیزائی دنیا می‌آد. یه چیزائی از اون اول خلقت تو خونشه، یه چیزهائی هست که مال طبیعت آدمه و کاریش همیشه کرد»

مادرم بخودش می پیچد و از گوشه چشم، با وحشت نگاهم می کند. خودش را کنار می کشد و رویش را به دیوار می کند. می گوید:

«چرا دوستشون داشته باشم؟ چطوری؟ اینا نه منو می شناسن نه با من کاری دارن - نه شیرمو خوردن نه بغلم خوابیدن. اصلاً نمیدونم کی بزرگ شدن و از کجا آمدن. نه جان من، خون ماها از اون خونائی که تو خیال می کنی نیست. طبیعت ماها اون خواصی رو که تو کتابای قدیم بر اش نوشتن دیگه نداره»

بیرون، توی راهرو، تاریک و مرطوب است. پرستاری که پشت سرم است به شانام می زند و سرش را تکان می دهد. لگن شاشی را که توی دستش است پای گلدان نارنج خالی می کند و دماغش را بالا می کشد. میرود توی دستشوئی و دنبال صابون می گردد. غرغری می کند و دستهایش را به دامنش می مالد. پایش را از توی کفش درمی آورد و انگشت کوچکش را به لبه زبرکاشی می کشد. دگمه سینه اش را باز می کند و دستش را که هنوز مرطوب است به گردنش میمالد. تکیه می دهد به دیوار و خمیازه اش را قورت می دهد. مبهوت و خواب آلود و خسته است. دستهایش را توی جیبش می کند، در می آورد، بهم میمالد، به کمرش می گذارد و نمی داند تکلیفش چیست. انگار عضوی زیادی پیدا کرده است، عضوی پیش بینی نشده در ساختمان جسمانش خم می شود و بند کفشش را می بندد. بوی چرک و چربی و عرق میدهد. لباس سفیدش پر از لکه های قهوه ایست. می پرسد «پدرت کجاست؟»

ار پله ها پائین میرویم. پشت دامنش شکافته است. پاهایش پر از موهای دراز و دانه های ریز سیاه است. هن هن می کند و شکمش بالا

و پائین می‌رود. از لای پایش عرق چکه‌چکه روی غبار پله‌ها می‌ریزد. غلامعلی، باطنابی که هنوز از گردنش آویزان است، روی زمین کنار صندلی پدرم نشسته است و مگس‌ها را با مگس‌کش از اطراف سرو صورت پدرم دور می‌کند. جلویش يك كوه از رخت‌های نشسته است که توی طشت روی هم ریخته و توی آب خیسانده است.

با چشم‌های ریز آبدارش به پرستار نگاه می‌کند و حال مادر را می‌پرسد. مگس‌کش را رو به آسمان می‌گیرد و برای شفای مادر و تمام خانواده ما نذر و نیاز می‌کند. توی جیب‌هایش عقب کبریت می‌گردد و مواظب است که اگر برادرم سیگاری در آورد فوراً برایش روشن کند.

پدرم مشغول کردن جوش‌های ریز روی سینه‌اش است. زیر لب آواز می‌خواند و با پاهایش روی میز می‌کوبد. کمر بند و دکمه‌های شلوارش باز است. بوی عرق و شاش و تریاک می‌دهد. کت نظامیش را تن مادر بزرگ کرده است و می‌خندد. بهما اشاره می‌کند و انگشتش را روی لبش می‌گذارد. آهسته می‌گوید:

«حواستون کجاست؟ مگه کورین؟ چرا احترام نمی‌ذارین؟ سلامتون کو؟ مگه نمی‌بینین چه افتخاری نصیب ما شده؟ ایشان خودشان هستن، خود خودشان» توی صندلی نیم‌خیز می‌شود و پاهایش را بهم می‌کوبد. با يك دست شلوارش را که در حال افتادن است می‌چسبند و با دست دیگر سلام می‌دهد، می‌گوید:

«زود باشین صف ببندین. یا الله پشت سر هم. گوسفند پاشو، زود باش

خیلی خوب، یا الله، به‌چپ‌چپ، از این‌ور، عقب‌گرد...»

به‌سرفه می‌افتد و نفسش می‌گیرد. رنگش کبود می‌شود و

دست و پامی زند.

غلامعلی بغلش می کند و دست و پایش را می مالد. شلوارش را بالا می کشد و بادش می زند. برایش آب می آورد و به پشتش می زند. خم می شود و به قلبش گوش می دهد. روی کله اش آب می پاشد و به سینه اش یخ می مالد.

پدرم تقلا میکند و فحش می دهد. دست غلامعلی را گازی گیرد و تورش می کوبد. نفس های عمیق می کشد و چشم هایش را میمالد. رویش را به پرستار میکند و میگوید:

«چته؟ چه مرگنه چرا ماتت برده؟ بیا جلو تر. من که گوشم از اون دور نمی شنوه» پرستار خودش را به من می چسباند و توی گوشم می گوید:

«توبرو باهاش حرف بزن. من که یه قدم جلو تر نمی رم. دیروز گیرم آورد و حسابی پوستمو کند. ذلیل شده، تموم جونمو سیاه کرده» مادر بزرگ التماس می کند و پرستار را از ته یقه گنده و آهار خورده کت پدرم صدا می زند. صورت کوچک و پلاسیده اش لای ایل های بر آمده گم شده است و دستهای ناتوانش وسط آستین های بلند و گشاد کت وول می خورد. جیغ می کشد و کله اش را مثل لاک پستی خسته و بی رمق بزحمت از توی یقه کت بالا می آورد. رویش را به پرستار می کند و می گوید:

«الهی قربونت برم دختر، خیر از جوونیت ببینی...»

پدرم توی جایش بالا و پائین می پرد و پرستار را نشان می دهد. می خندد و می گوید:

«جوونی؟ این پیر گفتار عمر بنده و شمارو روی هم داره. پوستش

لامصب مثل آدامس زیر دست کش می آد.»

مادر بزرگ خودش را روی زمین می کشد و التماس می کند.
 قربان صدقه پرستار میرود و می گوید:

«خانم جون، ترو به خدا، این زیر یه تکه کاغذه، وردارو ببر زیر
 سر بچه ام بذار، الهی پیرشی، صواب داره»

پدرم به پرستار اشاره می کند و غلامعلی را که برایش شربت
 سینه آورده است کنار می زند. فحشش می دهد و با آرنج به سینه اش
 می زند. توی صندلی یک جور می شود و می گوزد. رویش را به پرستار
 می کند و می گوید:

«به چی زل زدی؟ به این ستاره های آهنی؟ خیال می کنی اینا چیه؟
 هان؟ یه تکه حلبی زنگ زده؟ نه، احمق بی سواد، اینا علامت قدرت
 و شجاعته، علامت مردانگی و فرزاندگی است جان شما. علامت خیلی
 حرفه است. عنتر بی قواره، تو خیال می کنی من کی هستم؟ هان؟ انگار
 یادت رفته که من یه سرهنگم، یه سرهنگ واقعی»

دستش را روی سر غلامعلی می گذارد و خودش را بزور بلند
 می کند. می ایستد و شلووارش را پائین می کشد. لبه زیر شلووارش را که
 دورش نوار سه رنگ دوخته اند به پرستار نشان می دهد و از خنده ریسه
 می رود. تلو تلو می خورد و موهای غلامعلی را چنگ می گیرد. می نشیند
 و از شدت خنده و سرفه و نفس تنگی در حال خفه شدن است.

برادرم روی پله های ایوان چرت می زند. ازدور نگاه می کند و
 ته سیگارش را می جود. مبهوت و گنگ و گیج و بی تفاوت و خسته است.
 انگار از زمانی دیگر آمده و بر حسب تصادف اینجا افتاده است. شبیه
 به پرنده های خشک شده ایست که به دیوار طاقها می زنند، شبیه به

خرده شکسته‌های قدیمی که از زیر خاک درمی آورند و تکه تکه بهم می چسبانند.

پرستار کلافه است. بخودش می پیچد و با آرنج به پهلویم می زند. به پدروم اشاره می کند و سرش را تکان می دهد. خم می شود و عکس حضرت علی را از توی پاشویه حوض برمیدارد. به دامنش میمالد و روی سجاده نماز مادر بزرگ می اندازد. رویش را به برادرم می کند و می گوید:

«شما یه چیزی بگین. شما یه کاری بکنین. مادرتون داره ازدست میره. به جناب سرهنگ حالی کنین»

پدروم مواظب ما است. دستش را دراز می کند و به پای پرستار میمالد. می گوید:

«بیا اینور جانم. با اون آقا کار نداشته باش.»

اون آقا دارن فکر می کنن. دارن یه راه حلی برای نجات آدما پیدامی کنن، اون آقا شاعرن مگه نمیدونی؟»
قابله پیرسرش را از پنجره بیرون می آورد و پرستار را با عجله صدامی زند.

توی دستش چیزی شبیه به چکش آهنگری است. روسری از سرش افتاده و موهای کم پشت و خا کستریش مثل بخار دور سرش ایستاده است.

مادر بزرگ تقلامی کند و دستهایش را از توی آستین های کت رو به آسمان می گیرد. دعا می خواند و نقرین می کند. خم می شود و پیشانی اش را ملتسانه به مهر نماز میمالد. چیزهایی زیر لب می گوید و با عجله و سماجت اینور و آنور مهر را پشت سر هم می بوسد.

عکس پنج تن را به سینه می چسباند و تسبیح بلندتری از زیر پایش بیرون می آورد. می بوسد و دورا نگشتهایش می چرخاند. امامها را یکی یکی صدا می زند و بهر کدام قول هزار نذر و صدقه و سفره و زیارت می دهد. سرش را بلند می کند و مایوسانه به آن آسمان مسدود و مستور و آن افق خالی، خشک، خلوت، خاموش خیره می شود. می گوید:

«خدا خودش شاهد غم و دردمنه. خدا خودش کمکم می‌کنه- نماز و روضه من بی اجر نمی‌مونه» آه می کشد و صلوات می فرستد. سرش را تکان می دهد و با وحشت باطراف نگاه می‌کند. تسبیحش را توی مشتش فشار می‌دهد و نمازی را که خوانده است هراسان از سر می‌گیرد.

قابله پیر آب جوش می‌خواهد. چیزهایی مثل سوزن و میله و میخ از بالای پنجره توی باغچه میریزد و حوله و پنبه تمیزی خواهد. پدرم وسط حرفهایش میدود و سرش داد می‌کشد. می‌گوید:

«اون بالاچه خبره؟ اون عجزوزه تو اون اطاق داره چه غلطی میکنه؟ بچه پس انداختن که این همه برویا نداره. مگه نوبرشو آورده؟ تا دنیا دنیا بوده زن داشته می‌زائیده، بی سروصدا، بی قرواطوار، بی ناز و افاده. حالا باید بیهوشش کرد، جرش داد، بخیه‌اش زد، قرص و شربت و هزار کوفت و زهرمار به حلقش ریخت، حالا دیگه باید زیر کونش لگن گذاشت و کمرشو مالید. باید براش دسته گل خرید و به دیدنش رفت، باید براش دست زد، هورا کشید و عکسشو چاپ کرد، که چی؟ که خانم با پیرهن خواب تور دار، با کمک دکتر و دستیار و پرستار و میله و میخ و دستگاه ایکس و ایگریک و هزار تا چیز دیگه زائیده،

نه چون من، این زن دیگه زن نیست—دیگه پستونش شیر و برکت نداره.
بذار انقدر حیغ بز نه تاجونش درآد»

پرستار حوله‌ها را از روی بند جمع می‌کند و از پله‌ها بالا می‌دود.
غلامعلی بساط شام را آماده می‌کند. منقل ذغال را از گوشه
حیاط می‌آورد و کنار دیوار می‌گذارد. می‌نشیند روی زمین و ذغال‌ها را
به هم می‌زند. سیخ‌های کباب را کنار هم می‌چیند و می‌گوید:

«جناب سرهنگ، مواظب باشین، پایه صندلی شکسته . نکنه

خدا نکرده بیافتمین»

تکه‌های گوشت را از توی قابلمه درمی‌آورد. نمک و فلفل می‌زند
و توی دستش فشار می‌دهد. پیاز را رنده می‌کند و آب چشم‌هایش راه
می‌افتد. سرش را تکان می‌دهد و صورتش را رو به آسمان می‌گیرد. انگشت
هایش را می‌لیسد و می‌گوید:

«الهی درد و بالای شماها بخوره توجون من.

الهی زنده باشین و خودم نو کزیتونو بکنم»

سیخ‌های کباب را روی آتش می‌گذارد و باد می‌زند. از این رو
به آن رو می‌کند و رویش کره می‌مالد. این پا و آن پا می‌شود و
می‌نالد. دود دورش را می‌گیرد و باد خاکستر ذغال را روی سرش
می‌پاشد.

کنارش می‌نشینم و کمکش می‌کنم. بوی آش و ذغال و چربی
و پیاز می‌دهد، بوی آب انبار و حمام‌های قدیمی، بوی نفت و دوده و خاک
و خاکروبه. پوستش به زردی آجرهاست و دست‌هایش به زبری دیوار
است. انگار که ترکیبات سلولیش از خاک و خشت این خانه است و آن
کفگیر و جارو و چنگال ابدی از گوشت و پوست بدنش روئیده است .

رویش را به من می کند و می گوید:
 «خودم ارباب کوچلور و بزرگ می کنم.
 خودم جورشو می کشم. نو کری مثل من، قربونت برم دیگه
 پیدا نمیشه»

پدرم ازدور برایش شیشکی محکمی می بندد و يك تکه پوست
 خربوزه بطرف کله اش پرتاب می کند. می گوید:
 «گوسفند دروغگوی بی دنبه. نمیدونی وقتی زور می زنی یه قطره
 اشک از اون چشای خشکت در آد چه کیفی می کنم. حرص ارباب
 می زنی؟ چهارتا که توسرت بزنی بست نیست؟ غصه نخور جونم، ارباب
 کوچلو تا بیائی تکون بخوری خدمتت میرسه. از همین امشب باید
 کهنه های گوئیشو بشوری، کیش کیش و پیش پیش اش کنی، تو بمیری
 از همین امشب برات نقشه ها داره»

برادرم کلافه است. خسته است. دهن دره می کند و چشم هایش
 رامیالد. دستش رالای موهایش می کند. زبانش را به لبهای خشکش
 میمالد. می ایستد و ساعتش را نگاه می کند. سیگاری درمی آورد و
 توی جیب اش دنبال کبریت می گردد.

میرویم به اطاقش. می افتد روی تخت خواب و نفس های عمیق
 می کشد. زیر چشم هایش کبود است. کنار موهایش سفید شده است.
 سرش را به بالش فشار میدهد و می گوید:

«این بی خوابی منو می کشه. یواش، یواش، جونمو می گیره.
 این بی خوابی بالاخره دیوونه ام می کنه. هیچی فایده نداره. نه قرص،
 نه شربت. نه مشروب. هیچی. چه شبای دراز و نفرین شده ای، انگار
 هیچوقت دیگه صبح نمیشه. انگار دیگه بر گشتن از انتهای اون تاریکی

محاله. تازه آگه آدم درست حسابی بیدار بود عیب نداشت. یه جور بلا تکلیفی و سرگردانیه - یه جور تقلاست - یه جور جست و خیز بین دو تا قطبه. آدم نه اینجاست، نه آنجا، نه هست نه نیست - یه چیزی است هشل هف و معلق. من از شب بیشتر از هر چیزی میترسم. بخصوص از شبی مثل امشب»

می غلطد و رویش را به دیوار می کند. پشتش از عرق خیس است. از بدنش بوی داغی تب می آید.

پدرم پشت دیوار اطاق می پلکد و با سیخ کباب به شیشه پنجره می کوبد. داد می کشد:

«جناب شاعر، اون توداری چکار می کنی؟ توبه این گوسفند قول داده بودی بر اش نطق کنی. چطور شد؟ چرا رفتی اون تو درو رو خودت بستی؟»

خم می شوم و کتابهایی را که روی زمین ریخته است جمع می کنم. لباسهای مچاله را از لای رختخواب در می آورم و آویزان میکنم. مینشینم کنارش و دستش را می گیرم. می گوید:

«همه می پرسن چرا رفتی تو اطاق درو رو خودت بستی؟ همه می پرسن چرا دیگه شعر نمی گی، چرا دیگه حرف نمی زنی، چرا مثل یه قافلیمه ما کارونی پف کردی و خمیر شدی؟ راجع به چی حرف بزنی؟ راجع به چی شعر بگم؟ فکر من از خودم و از این یه وجب زمین دور ورم اون ور تر نمیره - فکر من دیگه فکر کردن از یادش رفته، فقط دنبال اینه که چه جویری از چیزا استفاده کنه، چه جویری اینو صاحب شه، اونو دور بیاندازه، اینو ورداره، اونو بفروشه.

زندگی من شده اصالت اشیاء. میدونی چه بلائی سرم آمده؟

چیزی که دیگه تو من نمونده تخیله. دیگه نمی‌تونم مثل جن زده‌ها گرفتار خیال و خواب‌شم، دیگه نمی‌تونم مثل بچه‌ها، مثل مستها، مثل تب‌زده‌ها یه چیزهایی غیر از این در و دیوار و پشت بام و آسمان و آفتاب ببینم. این کله پوک من تنها کاری که بلده اینه که چهارتا مفهوم قرصه رو ترکیب و تقسیم کنه. فقط بلده علت و معلول چیزها رو تشخیص بده و از حفظ کنه. عزیز من، این دل هرزه بی‌حفاظ من قانون دل بودن از یادش رفته. چه چیز تازه‌ای می‌تونم کشف کنم؟ ازعجائب کدوم ملک نامرئی می‌تونم برای اینو اون خبر بیارم؟ تنها ملک و مکان مقدسی که من می‌شناسم همون زمین داخل محدوده‌ایه که شرق و غربشو انجمن شهر تعیین کرده و سرقیمتش میان دلال‌ها دعوا است. دانشجوی دکترای فلسفه! ذکی. واقعاً ذکی. زمان و مکان. حقیقت. واقعیت مطلق. نه عزیز من، ادا که همیشه در آورد. زمان برای من یعنی این ساعت دیواری، یعنی زمان ساعت داماس و ناووزر، یعنی آن وقت طلا و گرانبهای که تو رادیو و روزنامه ازش حرف می‌زنی، نه جان دلم، آسمانی که من توش پرواز می‌کنم آسمان طیاره‌هاست که آب و هواشو هر شب اداره هواشناسی اعلام می‌کنه. من یه آدم خوب، طبیعی، سالم هستم که چیزهای اولیه از یادش رفته، که اصلاً نمیدونه چطوری باید خورد، باید خوابید، باید کار کرد، باید دوست داشت، باید عشق بازی کرد، باید مرد. نه دیگه نمی‌تونم یه خط شعر بگم. هیچ کدوم از ماها نمی‌تونیم. تو و خدا بهم نگو که خوب بیا و راجع به همین مسئله حرف بزن، چون این‌طوری بودن دیگه برای ما درد نیست، عاده، راه و رسم زندگیه

پدرم لبه درگاه‌ها می‌گیرد و خودش را بزور بالا می‌کشد. صورتش

را تا زیر چشمها بالامی آورد و با سر به برادرم اشاره می کند. دهانش پراز کباب و نان است و تکه های ریزسبزی به دندان هایش چسبیده است. لقمه اش را قورت میدهد و می گوید:

«جناب شاعر، کجا خیال داری بری؟ مگه نمیدونی ما منتظریم؟ آقا جان این بی احترامی به شنونده است. بی احترامی به بشریت است. این گوسفند بی نوا از صبح تا حالا داشته تمرین دست زدن می- کرده»

خودش را بالاتر می کشید و به دستگیره پنجره آویزان می شود. با سر به شیشه می کوبد و دستگیره را می چرخاند. برادرم بی اعتنا نگاه می کند و گوشه ناخنش را می جود. از تخت پائین می آید و چمدانش را از بالای گنجبه بیرون می کشد. پدرم تقلامی کند و با ناخن شیشه را می خراشد. سرفه های غریب و ترسناک می کند و در حال افتادن است. چهارچوب پنجره را می گیرد و خودش را بالاتر می کشد. دماغش را به شیشه فشار می دهد و به برادرم اشاره می کند.

برادرم کتابهایش را جمع می کند و لباسهای کهنه اش را کنار دیوار روی هم می ریزد. با طراف نگاه می کند و ماتش می برد. عکسهای قدیمی را از لای کتابها درمی آورد و جرمی دهد. از توی يك جعبه آهنی چندتا نامه درمی آورد و گوشه چمدان می اندازد. پول- هایش را می شمرد و توی جیب شلوارش میگذارد. می زند روی شانهم و بزور می خندد.

پدرم داد می کشد و نزدیک است که چهارچوب را از جا در آورد. پنجره را باز می کنم و بازویش را می گیریم. غلامعلی، زیر پنجره، کنار

دیوار، قلاب گرفته و بزور بلندش کرده است. خودش را تا سینه توی
اطاق می کشد و از لبه پنجره آویزان می شود. هن هن کنان به چمدان
وسط اطاق اشاره می کند و می گوید:

«جناب شاعر خیال سفر داری؟ به کجا؟ به شهر ازما بهتر ون؟»

تلو تلو می خورد و در حال افتادن است. گردنش رامی چسبم و سعی
می کنم نگهش دارم. تقلا می کند و فحش میدهد. پایش را روی کله
و گردن غلامعلی جا بجا می کند و تعادلش را از دست میدهد. می افتد
و فریادش بهوا میرود. کمرش را میمالد و غلامعلی را که ناله کنان
کنار دیوار از حال رفته است بباد فحش می گیرد. نیم خیز می شود
و چهار دست و پا روی زمین دنبال یکی از ستاره هایش می گردد.
می گوید:

«بی عرضه های ترسو. فقط بلدین وعده و وعید بدین. اصلاً خودم
نطق می کنم. چه فرقی می کنه. نطق نطقه دیگه. بنده و شما نداره.
یه نفر باید بره اون بالا و سراونای دیگه رو گرم کنه. گوسفند چون
غصه نخور، خودم الان میرم رو اون چهار پایه و برات یه خرفائی میزنم
که برن از کونت بپره - توفقط هورا بکش و دست بز»
غلامعلی چراغ حیاط را روشن می کند. ظرفهای شام را جمع
می کند و کنار حوض رویهم می چیند.

مادر بزرگ آخرین تکه کباب را توی دهانش می چپاند و انگشت-
هایش را دانه دانه با دقت می لیسد. خودش را بزور به این ور و آنور
می کشد و دوباره یاد امامها می افتد و صلوات می فرستد. زیرش را
خیس کرده است و سجاده اش بوی شاش میدهد. می گوید:

«اگر یه ذره دین و ایمون تو این خونه بود باین روز نمی افتادیم»

غلامعلی رختخوا بهار را می آورد و روی تخت‌های چوبی پهن می‌کند. زیر تخت و اطراف باغچه را امشی می‌زند. زیر بغل مادر بزرگ رامی گیرد و کنارش می‌کشد. سجاده‌اش را جمع می‌کند و رویش آب می‌ریزد.

پدرم می‌خندد و نفس زنان دمر روی تختخواب می‌افتد. می‌گوید:

«دین وایمون تو خوشگله مثل این درجه‌های سرهنگی منه. مثل بع‌بع کردن این گوسفنده - مثل شعر گفتن اون آقا زاده است - مثل زائیدن اون بیچاره است - خلاصه چی بگم، خانم طلا، همه سر تا پایه کر باسه»

برادرم چمدانش را می‌بندد. می‌آورد و وسط ایوان می‌گذارد. ساعتش را نگاه می‌کند و از غلامعلی می‌خواهد که برود و برایش فوراً یک تا کسی پیدا کند. می‌نشیند کنار مادر بزرگ و چارقش را که افتاده روی سرش می‌کشد. دستش رامی گیرد و می‌گوید: «خانم جان، منکه بهت گفته بودم باید برم خودت که میدونی. شاید یه روز دوباره برگردم، چه میدونی»

غلامعلی گیوه‌هایش را بالا می‌کشد و دنبال تا کسی می‌رود. پاسبان گشت سرش را از لای درتومی آورد و پولی را که به پدرم قرض داده است می‌خواهد.

پرستارها همه‌همه کنان از پله‌ها پائین می‌آیند. قابله پیر جلو تر از همه است و صدای نفس‌های خشکش پیچ‌پیچ آن‌های دیگر را نامفهوم تر می‌سازد. می‌نشیند کنار ایوان و نفسش را تازه می‌کند. عرق از صورتش سرازیر است. دستش را روی قلبش می‌گذارد و آب دهانش را قورت

میدهد. رویش را به پدرم می کند و می گوید:

«جناب سرهنگ، پسره، یه پسر کا کل زری»

پا می شود و زانوهایش را میمالد. می رود لب حوض و صورتش را زیر شیر آب می گیرد. خودش را باد می زند و دهانش را قرقره می کند.

چیزی توی گوش پرستارها می گوید و به مادر بزرگ نگاه می کند. لبه آستینش خونی است. دامنش را بالای زند و کش جورابش را در می آورد. می نشیند لب حوض و از توی جیبش نصف سیگار نیم سوخته اش را بادقت بیرون می آورد. روشن می کند و دودش را می بلعد. پرستارها مرتب توی گوش هم حرف می زنند و به برادرم نگاه می کنند. قابله پیرسرش را تکان می دهد و می گوید «چه زایمونی، چه عذابی، خدا نصیب نکنه»

صدای ترمز می آید و بوق ماشین، صدای زنگ در و اصرار و التماس پاسبان گشت. برادرم اسبابهایش را جمع می کند و یک مرتبه دیگر پولهایش را می شمرد. برمی گردد به اطاقش و عقب چیزی می گردد. غلامعلی حاج و واج است. به پرستارها نگاه می کند و سر پاسبان را که لای در گیر کرده است بعقب فشار می دهد. می شنود که بچه پسر است و دست می زند. بالا و پایین می پرد و خدا را شکر می کند. میدود به طرف پدرم و شانه اش را می گیرد. می گوید:

«قر بان، مژده بدین - جناب سرهنگ پاشین، خدا بهتون یه پسر

داده، یه پسر دیگه. از باب زاده پسره. قر بان بلندشین»

پدرم تقریباً از حال رفته است. چرت می زند و خرناس می کشد.

سرش را بزور بلند می کند و دست غلامعلی را پس می زند. می چرخد

و یک پهلوی می خوابد. غلامعلی تکانش می دهد و می گوید: «جناب سرهنگ، مژده بدین پسر»

پاسبان گشت با مشت به در می زند و پولش را می خواهد. سوت می کشد و تهدید می کند.

پرستارها، با زبانی شبیه به هممه گنجشکها، باهم یک مرتبه حرف می زنند و یک مرتبه ساکت می شوند. می چرخند و شتاب زده از پله ها بالا می روند.

پدرم غرغری می کند و دست و پامی زند. نیم خیز می شود و عاصی و کلافه غلامعلی را که خنده کنان رویش خم شده است پس می زند. دماغش را می گیرد و می گوید:

«بدبوی کثافت، برو اون ورتر. دلم آشوب شد. بوی چس هندی میده لامصب»

غلامعلی دست می زند و ذوق می کند. می خندد و نوک زبان باریک و قرمزش توی جای خالی دندان جلویش گیر می کند. می گوید:

«مژد گونی منو بدین قربان. خودم خبرشو آوردم»

پدرم ساکت و مبهوت است. به قابله پیر که کنار حوض مشغول شستن چیزی شبیه به مته است نگاه می کند، به برادرم و چمدانش، به پاسبان گشت لای در و پرستارها پشت شیشه پنجره اطاق مادرم. از غلامعلی می پرسد:

«مژده گونی چیو می خوای گوسفند خوشگل مامانی؟»

قابله پیر لکه های خشک شده خون را از روی دامنش می تراشد و زیر لب می گوید:

«مژده گونی نورسیده رو دیگه، پس چی؟»

غلامعلی دور خودش می چرخد و دستپایش را بهم می‌مالد.
می‌گوید:

«بله قربان، مژده گونی ارباب‌زاده»

پدوم با مهربانی لبخند می‌زند و اصرار می‌کند که دهان
غلامعلی را از نزدیک ببوسد. دست می‌کند زیر بالش و عقب چیزی
می‌گردد. می‌گوید:

«به‌به، بلبل خوش‌خبر، بیا نزدیکتر. حقیقتش که دهانتو پر از
طلا کنم. الان یه مژده گونی بهت میدم که حظ کنی. چرا واسادی
اونجا، بیا جلو تر نازنین من»

دستش را دراز می‌کند و قبل از این که غلامعلی بخودش بجنبد
گوشش را چنگ می‌گیرد. کله‌اش را باین‌ور و آن‌ور می‌کشد و دور
تخت می‌چرخاندش. هلس می‌دهد و محکم به در کونش می‌کوبد.
می‌گوید:

«گوسفند بی‌چشم‌رو. تو چرا ذوق می‌کنی؟ نکنه دسته‌گل آب-
دادی و یه برهٔ موفر فری درست کردی؟ و گرنه تو بخاطر تخم‌وتر که
من آنقدر ذوق می‌کنی؟ آره تو بمیری منم باور کردم»

غلامعلی بخودش می‌پیچد و زوزه می‌کشد. دستش را روی گوشش
می‌گذارد و روی زمین می‌غلطد. شوفر تا کسی بوق می‌زند و صدای
غرغرش می‌آید. برادرش چمدانش را قفل می‌کند و کتابهایش را توی
کیسه نایلن می‌ریزد. پرستارها دوباره، سراسیمه و شتابان، با همان
همهمهٔ نامفهوم پرندگان از پله‌ها سرازیر می‌شوند. قابله پیرا صدا
می‌زند و دسته جمعی توی گوشش پیچ پیچ می‌کنند. غلامعلی دنبال
برادرش می‌دود و می‌نالد. می‌لنگد و چمدان سنگین برادرش را از

دستش می گیرد. گوشش باد کرده و خونی است. به برادرم التماس می کند و می گوید:

« آقا کوچیک، ترو به ابوالفضل، منو همراهات ببر. حقوق و مواجب هم نمی خوام، هیچی نمی خوام. فقط بذار باهات پیام. من دیگه تو این خونه بمون نیستم. به امام رضا خودمو سر به نیست می کنم. خودمو می اندازم تو آب انبار و نقله می کنم»

مادر بزرگ پرستارها را که رنگ پریده و آشفته اند و با ایما و اشاره حرف می زنند، نشان می دهد و جیغ می کشد. سجاده اش را چنگ می زند و توی سرش می کوبد. قابله پیر از جایش می پرد. پشت کفشش را بالا می کشد و از پله ها بالا می دود. پایش را روی دست مادر بزرگ میگذارد و تسبیح اش را پاره می کند. پرستارها دنبالش می روند و نفس نفس می زنند. مادر بزرگ می نالد و خودش را روی زمین می کشد. پای پدرم را که نزدیکش است می گیرد و اطاق مادرم را نشان می دهد. دهانش باز مانده است و چشم هایش پر از وهمی مجهول است. از ته گلویش اصواتی نا مانوس بیرون می آید. خم می شود و یک ور روی کف حیاط می افتد.

از اطاق مادرم زمزمه های غریب می آید. قابله پیر سرش را از پنجره بیرون می آورد و به من اشاره می کند. توی دستش چیزی شبیه بهاره های نجاری است.

کف راهرو و پراز کهنه های مچاله شده نوج است. کنار میروم تا یکی از پرستارها بگذرد. توی دستش لگن بزرگی است که تویش ماده ای لزج و قهوه ای رنگ لولق می خورد.

از تخت مادرم بوئی نا آشنای آید، بوی کافور و بوی روغن چراغ،

بوی عود، بوی پوست، بوی زمین، بوی ریشه درخت. بوی گازهای عجیب و غریب و ترکیبات شیمیایی، بوی خون دلمه و شیرمایه گرفته، بوی لرد آب. کف اطاق پر از لنگه جوراب مچاله شده و کفش های کهنه است، پراز حوله و پارچه و پنبه و باند و دستمال و لباسهای چرک و خونی است. کشوهای میز را بیرون کشیده اند و در گنجه های دیوار بازا است. میز کنار تخت برگشته و قوطی های دوا و گلدان و بطری آب روی قالی افتاده است. باد پرده هارا باینور و آنور می کشد و لنگه پنجره را به دیوار می زند. تمام اطاق پراز هرج و مرج و بی نظمی است، پراز پاشیدگی و پراکندگی است، پراز بوی مرگ و تولد است. پرستارها دور اطاق، آهسته و نجوا کنان، مثل سایه های توی خواب، می چرخند و دستها و سرهایشان را با حرکتی غریب تکان می دهند. دور تخت مادرم می ایستند و زیر لب حرفهائی نامفهوم می زنند.

به دیوار اطاق آب پاشیده اند و ذرات ریز آن، با خاک و باد و هرم آجرها بهم پیچیده است. چیزی غیر از شب در اطاق جاری است، چیزی ناملموس و نامرئی، چیزی وهمناک و بدیع. انگار این اطاق مکانی است خارج از مدار زمین، مکانی است در انتها و ابتدای زمان. زن قابله، چمباته روی زمین نشسته است و چیزی را آهسته و آرام می چیند. چشم هایش از انتهای تاریکی اطاق برق می زند.

وسط تخت، مادرم با نگاهی ثابت و لبهای نیمه باز خوابیده است. تنش برهنه است و موهای بلندش روی بالش و شان هایش پخش شده است. زیر چشم هایش هنوز مرطوب است. پاهایش زیر ملافه از هم باز مانده است. دستش را می گیرم. خشک و منجمد است. نی نی چشم هایش باز مانده و سفیدش از همیشه بزرگتر شده است. انگار میدانند

که کنارش هستم. انگار میدانند که مرده است. انگار با آن چشم‌های نابینا از رازی عظیم خبر دارد و سر نوشت همه را می‌داند.

يك نفر از میان تاریکی با صدائی خسته و لرزان می‌گوید:
 «هر کارتونستیم کردیم، هرچی از دستمون برمی‌آمد. ولی فایده نداشت. شاید قسمتش بود. انگار زبون بسته از قبل می‌دونست»

چشم‌هایش رامی‌بندم. ملافه را روی صورتش می‌کشم. پاهایش را بهم جفت می‌کنم. خم می‌شوم و دست زرد رنگش را که لبه ملافه را چنگ زده است می‌بوسم.

از گوشه اطاق صدای گریه بیچه می‌آید. می‌آیم توی بالکن و به نرده‌ها تکیه می‌دهم. تمام شهر مبهوت و گیج و خسته است. تمام شهر از هول حادثه‌ای مجهول هر اسان و بی‌نجواست.

توی حیاط پراز تاریکی است، پراز ازدحام سایه‌های نامأنوس و صداهای غریب است. پراز گرما و غبار و خاک است.

باد بزن کباب توی آتش منقل افتاده و آهسته می‌سوزد. از غلامعلی خبری نیست. مادر بزرگ روی آجرها، يك پهلوی افتاده و بی حرکت مانده است. باد عکس پنج تن را باین‌ور و آن‌ور می‌کشد و دانه‌های پراکنده تسبیح را روی آجرها می‌غلطاند. پدرم خواب است و مگس‌ها از سرو کولش بالا می‌روند.

پرستارها لباسهای سفیدشان را درمی‌آورند. دستکش‌های خونی-شان را می‌شویند و اسباب‌هایشان را جمع می‌کنند.

قابله پیرلبش را می‌گزد و با خودش حرف می‌زند. دستپایش می‌لرزد. یکی از پرستارها بچه‌ها را آورد و توی بغلم می‌گذارد. کمی آب توی شیشه می‌ریزد و بدستم می‌دهد. می‌زند روی شانه‌ام و

می گوید :

« کاریه که شده. آدمیزاد چون سگ داره. هر جور شده گلیم
خودشو از آب می کشه. غصه شو نخور»

سرپستانك را به لبهایش می مالم. ول می خورد و جیغ می کشد.
بخودم می چسبانمش و سر کوچکش را به بازویم تکیه می دهم. توی
دستهای من به برکت و سخاوت يك پیماله شیر تازه است. بوی نان داغ
می دهد، بوی گندم کوبیده، بوی آبی که روی خاک پاشیده اند. موهای
سیاهش هنوز خیس است. دستهایش را تکان می دهد و با پایهای کوچک
و لطیفش به سینه ام می زند.

پرستارها خدا حافظی می کنند و نوک پا از توی حیاط می گذرند.
لای سایه درختها عظیم و غول آسایند. انگار از جهان دیگری آمده اند
و متعلق به زمان دیگری هستند. دستهایشان توی آستینهای سیاه به
تاریکی شب چسبیده است و قدمهایشان روی سنگفرش کوچه
بی صداست. انگار پایشان به زمین متصل نیست و باد است که آنها را
با خود می برد .

می نشینم و بچهره روی زانوهایم می گذارم. پتوی تمیز و سفیدش را
دورش می پیچم. تنش مثل يك تکه زمین آفتاب خورده گرم و زنده است.
قلب کوچکش تند و منظم زیر دستم می زند.

يك روز

آقای حیدری مواظب دستپایش است. آقای حیدری بگفتشهای
براقش نگاه می کند و می گوید من مسئول خودم هستم، من باین خون
که درر گهایم میدود افتخار می کنم، من حساب روزها را دارم، من
زنده ام.

ساعت پنج و سه دقیقه است. گلهای پلاسیده را از توی گلدانها
درمیاورم. می اندازم توی کوچه. می ایستم. بسایه ام که روی زمین افتاده
است نگاه می کنم، بریشه های قالی، بریزه های غبار توی هوا، بجوراب
هایم، به کاشیها و رطوبت کنار دیوار. باز آن نامرئی سهیج و آزار دهنده
تمام اتاق را پر کرده است. می نشینم. مردم دیگر چطور؟ آنها هم مثل
من این قدر به مردن فکر می کنند؟ بلند می شوم. راه میروم. دو ساعت و-
سی دقیقه دیگر می رسند. سه شنبه سی ام خرداد است.

از فردا آدم خوشبختی هستم. از فردا مثل مردم دیگر میخندم و

بهیچ چیز فکر نمیکنم.

آقای حیدری می رسد

«خانم، چند سال دارین؟»

«چهل و دو سال»

دستپایش را می شوید.

میگوید:

«بود و نبود او نا چه فرقی می کنه؟ چی رو تغییر میده؟»

خم می شوم و خرده های نان را از روی ملافه میتکانم. هیچ کس توی خیابان نیست. اتوبوس یوسف آباد زیر سایه نگهه داشته است. خالی است. فردا نوبت من است. فردا دست بچه هایم رامی گیرم و به خودم می گویم که باین دلیل باید زنده ماند، برای خاطر اینها، من مسئول اینها هستم، اینها همه چیز را توجیه می کنند.

آقای حیدری گوشه ناخن هایش را میگیرد. دستهایش را روی هم می گذارد و میپرسد:

«ماهی چند میگیرین؟»

«هزار و صدتومن»

سرش را تکان میدهد. دندان هایش سفید و مرتب است.

می گوید:

«کافیه. برای یه ماشین نويس ساده واقعاً کافیه»

میروم توی بالکن، از بالاصدای حرف می آید، صدای پا، صدای بهم خوردن درها، صدای نفس های تند، صدای خنده، صدای کارد و چنگال، صدای رادیو و جیغ و داد بچه ها. توی اتاقهای خالی راه میروم. روی مین، کنار دیوار، پرازظرفهای نشسته است. پشه ها دور صورتم میچرخند. هوا گرم است. آقای حیدری گرمارا دوست دار و پشه ها را با دقت می کشد. انگشتهایش برق میزند. می گوید «به او نا چه احتیاجی دارین؟ گور با با شون. هر کس برای خودش زندگي می کنه..»

ته کوچه، سرپیچ، بلیط فروش کور، ساکت و آرام توی سایه ایستاده است. تمام روز همانجاست. دستهایش را روی عصای سفیدش گذاشته است و خیره به جلو نگاه می کند. همسایه روبرویی گلدانهایش را با آفتاب به آب می دهد. سوت میزند و دستش را بصورتش می کشد. از طبقه بالای صدای چرخ خیاطی می آید، صدای دریاچه چال و بوی پیازداغ.

نه، آقای حیدری نمیفهمد، آقای حیدری نمیداند. من برای زنده بودن دلیل می خواهم. بدستهایم نگاه می کنم: یکروز دیگر آنها را حس نخواهم کرد. من برای شستن دستهایم دلیل می خواهم. دوساعت و پانزده دقیقه دیگر - آیا واقعاً دیر شده است؟ نه، البته که نه. چهل و دو سال چیزی نیست. فردا همه چیز را از سر شروع می کنم.

مهری خانم ازدور سلام می کند و گمه های پیراهنش را میبندد. اسم دخترم چیه؟ خم میشوم و هسته های گیلاس را از کف بالکن برمیدارم. می خندم. منیژه. البته منیژه. روزی صد بار این اسم را توی دلم تکرار می کنم. صبح تا شب از منیژه حرف میزنم. کلاس دوازده است. کاغذش آمده، عکسش را فرستاده، سرما خورده، لاغر شده، بزرگ شده، راه رفته، خندیده. دختر من برای خودش زنی شده .. بله بله. اینهم پسر است. من که بشما گفته بودم دو تا بچه دارم. امروز سه شنبه سی ام خرداد است. من که بشما گفته بودم.

لباسم را عوض می کنم. صورتم را میشویم. موهایم را مرتب می کنم. کاش جوان تر بودم. کاش شکم این قدر بزرگ نبود. ولی مهم نیست. هیچ مهم نیست. برای آنها چه فرقی می کند؟ می خوابم روی تخت. صبر می کنم. مثل آدمی هستم که باید بمیرد و باور نمی کند. از چی

می ترسم؟ آنها بچه‌های من هستند. البته که دوستشان دارم. هفت سال که چیزی نیست. اصلاً مهم نیست. البته که فراموششان نکرده‌ام. يك خانه بزرگتر می گیریم، يك خانه يك طبقه با حیاط، با پنجره‌های بزرگ و گلهای شمعدانی. از این دوتا اتاق خسته شده‌ام، از این کوچه، از این تخت‌خواب گودرفته تنها، از این مهری خانم با پیراهن خاکستری و کفشهای لاستیکی، از این بلیط فروش ته کوچه، از این محله گمنام فراموش شده. از این به بعد با بچه‌هایم زندگی می کنم. با آنها میشینم توی بالکن و بهمسایه‌ها از دور سلام میکنم. نه. آقای حیدری، شما اشتباه می کنید. بودن آنها همه چیز را تغییر میدهد. دیگر سرم را بدر و دیوار نمیزنم. دیگر نمیترسم. آنها زندگی مرا ادامه میدهند. من برای بودن يك دلیل دارم، يك سند معتبر.

يك بار دیگر همه جا را مرتب می کنم. پنجره‌ها را بازمی کنم. پرده‌ها را کنار میزنم. صندلی‌ها را گرد گیری می کنم. میروم و از همسایه بغلی چندتا بشقاب يك دست می گیرم. می ایستم. میخندم. گوش میدهم و نمیدانم چکار باید کرد.

صدای حرف می آید، صدای بسته شدن در ماشین. قلبم به تندی میزند. کفشهایم را با عجله عوض می کنم. روزنامه‌های کهنه را زیر تخت می اندازم و در مستراح رامیندم. صدای زنگ در می آید. چراغ راهرو سوخته است و از دیوارها بوی رنگ کهنه و رطوبت می آید، بوی یادگارهای قدیمی، بوی تهمانده.

کافی است که این در را باز کنم. کافی است که از این پله‌ها پایین بروم. فقط يك لحظه. چقدر ساده می شود خوشبخت شد. چقدر ساده می شود تمام چیزهای گمشده را دوباره پیدا کرد.

دخترم می خندد و با چشم‌های ریزش از دور نگاهم می کند. دستش را آهسته دراز می کند و زیر لب چیزی نامفهوم می گوید. موهایش را با روبانی زرد، پشت سرش جمع کرده است. بازوهایش سفید و پرموست. بلوزش به تنش چسبیده و دامنش پر از گل‌های ریزش‌بیه به تخم هندوانه است. به دستپایش نگاه می کنم، به سینه‌های برآمده و به دماغش. به صورتش نگاه می کنم، به ابروهای پرپشت و لبهای باریکش، به گوشهای کوچک صورتی رنگ و بانحنای گردن و بلندی مژه‌هایش. چاق و کوتاه است. هیجده سال دارد. بزرگ شده است، خیلی زود. فکر می کردم هنوز همان دختر کوچولوئی است که روی زانوهایم مینشست و با موهایم بازی میکرد. کیفش را با احتیاط بشکمش چسبانده و بلا تکلیف کنار در ایستاده است. دستپایش را با عجله می گیرم. صورتش را می بوسم. بخودم فشارش می دهم. میان بازوانم جا نمی‌گیرد. می‌خندم. تندتند نفس می کشد و با طراف نگاه میکند. پسرم بلند و لاغر و رنگ پریده است. صورتش جوشهای ریز زده و پشت لبهای سبیل‌های کم‌پشتی درآمده است. خودش را کنار می کشد و بخواهرش نگاه می کند. موهایش را کج کرده و به میچ باریکش يك ساعت بزرگ بسته است. دوباره بغلش می زنم و بزحمت می بوسمش. پوستش زبر است و تنش بوی روغن می دهد.

دخترم می گوید « ما یه کمی زود رسیدیم. می ترسیدیم شما

نباشین»

پسرم ساکت و خجالتی است. چمدانهایش را کنار دیوار میگذارد و بدون کنجکاوی با چشمهای خاکستری منجمدش با طراف نگاه میکند. اصرارش می کنم که بنشینند. دستش را میگیرم و سعی می کنم بزحمت

صورتش را دوباره ببوسم. از زیر چشم حیرت زده نگاهشان می کنم. چقدر فرق کرده اند، چقدر دستها و صورت هایشان نا آشناست، چقدر صدایشان نا مأنوس است، چقدر چشمهایشان بی اعتنا است و پوستشان بی رنگ است. هیچ شباهتی بمن ندارند. حتی شبیه به پدرشان هم نیستند. نمیدانم چرا کنار دیوار ایستاده اند؟ بچه فکرمی کنند؟ شاید خسته اند. شاید گرسنه اند. می پرسم «چرا ایستاده اید؟ چرا نمی نشینید؟»

پسرم با عجله مینشیند و دستهایش را بیحرکت روی زانوهایش می گذارد. می پرسم «خسته هستی؟ طیاره راحت بود؟» سرش را تکان میدهد و دهانش را به زور باز می کند. حرفهایش را میجو دو لبهایش را بهم فشار میدهد. دخترم میگوید «تا اصفهان هوا خوب نبود ولی بعداً راحت او مدیم»

با خودم فکرمی کنم که ای خدا چه روز عالی و باشکوهی است. چه روز خوبی است. هفت سال منتظر این روز بودم، هفت سال تمام حساب کردم، شمردم، صبر کردم. کاش آقای حیدری اینجا بود و میدید. کاش میفهمید که حق با من است، که چقدر ساده می شود همه چیز را دوباره زنده کرد، که چقدر ساده می شود گفت من هیچکدام از آن سالهای گذشته را از دست نداده ام.

یاد خانه مان توی خیابان فروردین هستم: من، ننه گوهر، شوهرم، بچه هایم واقعاً هیچ چیزی فرق نکرده است، هیچ چیز از دست نرفته است.

هیچ کسی حرف نمی زند. نمیدانم از کجا باید شروع کرد. می پرسم «خوب، حال پدرتون چطوره؟»

پسرم سرش را میجنبا ند و میگوید «بد نیست»
«حال برادراتون.؟»

«بد نیستن»

دخترم می پرسد «شما اونارو ندیدین؟»
«حال زن پدرتون.؟»

«خوبه»

«حال مادر بزرگ، پدر بزرگ، باقی فامیل.؟»

پسرم سرش را تکان میدهد و دستهایش را بهم میمالد. میگوید
«شما هیچ شبیه به عکستون نیستین» میروم توی آشپزخانه. از توی
یخچال ظرفهای شیرینی و میوه را درمی آورم. میایستم و بدیواتکیه
میدهم. قلبم به بزرگی يك کوه شده است. بخودم می گویم که عیبی
ندارد، مهم نیست. حتماً خسته هستند. طفلکها تازه از راه رسیده اند.
ذوق زده اند. غریبه اند. گرسنه هستند.

دخترم می گوید «خانم بذارین کمکتون کنم»

یاد شبهایی هستم که باننه گوهر هر دویشان را بغل می کردیم و
بکافه شهرداری میبردیم. از سر راه گردو و بستنی میخریدیم و سوار
چرخ فلک می شدیم. پسرم میگوید «نه، من چیزی نمیخورم. دلم درد
میکنه. برام بده» تمام مدت دستهایش را بهم فشار میدهد و به گلهای قالی
نگاه میکند.

چقدر حرف دارم. چقدر چیز است که باید بپرسم. از کجا شروع
کنم؟ دخترم آهسته آهسته های زرد آلو را با دندانهایش می شکنند. سرش
را با بی حوصلگی باین طرف و آن طرف میبرد. میپرسم «شیراز شهر
قشنگیه، نه؟» خم می شود و چند تا گیلای با نوك انگشتهایش بر میدارد.

میگذارد توی بشقاب و با ساقه‌هایش بازی میکند. پسر میگوید «نخیر، جای قشنگی نیست»

تمام اتاق، تمام دیوار، پر از عکسهای آنهاست. روی میز، کنار تخت، عکس شش سالگی دخترم را گذاشته‌ام. موهایش را بافته و دستهایش را دور گردنم انداخته است. چقدر فرق کرده است. چقدر زود بزرگ شده است. کاش مثل آن روزها دستهایش را دور گردنم می‌انداخت و می‌خندید. کاش مرا خانم صدا نمی‌زد. کاش اینطور سرش را با بی‌تابی باین طرف و آن طرف نمی‌چرخاند.

برایشان چائی می‌آورم. پسر نمی‌خواهد و دخترم بر میدارد میگذارد روی میز و نمی‌خورد. می‌گویم «خوب، بالاخره پیش هم هستیم، درست مثل اون وقتا»

دخترم میگوید «من مجبورم زودتر برگردم. کار دارم. نمی‌تونم زیاد بمونم».

پسر از نظام و وظیفه می‌گوید، از امتحان اعزام محصل، از رشته برق و مکانیک. عکس ننه گوهر را نشان میدهم. دستش را میگیرم و سعی میکنم بخندم. هیچ چیز یادش نیست. هیچ چیز. از کوجه بیژن برایشان تعریف می‌کنم، از دبستان شکوفه. نه، آقای حیدری اشتباه میکرد. بودن اینها همه چیز را تغییر میدهد. من جای خودم را باینها میدهم و خوشحالم، میایستم و میخندم. دخترم می‌پرسد «چی گفتین؟» نه، دیگر حساب گذشتن روزها را نمیکنم. فردا تعطیل است و من با بچه‌هایم هستم. به اداره و خستگی پشت میز فکر نمیکنم. فردا من یک ماشین نويس ساده و تنها و خسته نیستم. فردا راه میروم و داد میکشم «مردم نگاه کنین، من دیگه تنها نیستم. دارم حرف میزنم، دارم

راه میرم. دارم با او نا زندگی می‌کنم. حالا نوبت منه، اینا زندگی من هستن، اینا اون دلهره تلخواژمن دورمی‌کنن» دخترم می‌پرسد «حالتون خوب نیست؟» سعی میکنم بخندم. البته که خوب است. عالی است از شدت خوشحالی است.

پسرم می‌گوید «ماهم خیلی خوشحالیم»

دخترم می‌گوید «بله‌ما خیلی خوشحالیم»

بشقابها را بر میدارم. بلند می‌شوم و چراغ را روشن میکنم. از راهرو و گوشه‌های اتاق يك نوع تاریکی بیرون می‌زند، يك نوع سیاهی، يك نوع انجماد چیزهای کهنه و قدیمی. دخترم خودش را باد می‌زند و نفسهای عمیق میکشد. صورتش عرق کرده و موهایش اطراف پیشانی، روی پوست سرش پف کرده است. پنکه را روشن میکنم. می‌پرسم «عزیزم می‌خوای عکسای بچگیتو ببینی؟» می‌روم و از زیر تخت دو تا آلبوم خاك گرفته بیرون میکشم. موهایم بفرهای تخت می‌پیچد و پیراهنم تنم را فشار میدهد. خاکها را از روی صورتم پاک می‌کنم و می‌خندم. دخترم می‌گوید «نه، از عکسای اونوقتا بدم می‌آید»

باطراف نگاه میکنم. هیچکس حرفی برای زدن ندارد. کلانامه‌های بچگیشان را می‌آورم و کنارشان می‌گذارم.

پسرم می‌پرسد «بخشین، آب خنك كجاس؟» گنجه‌هایم را بهم میریزم. چمدانم را وسط اتاق خالی میکنم. يك جا، يك گوشه، اولین انشائی را که دخترم نوشته است قایم کرده‌ام. کاغذهایم را بهم می‌زنم. پسرم از گوشه چشم نگاهم میکند. می‌روم و با عجله يك لیوان آب برایش می‌آورم. از خودم می‌پرسم که خدایا چه اتفاقی افتاده است؟ چرا هیچ کس حرفی نمی‌زند؟ مگر امروز سه‌شنبه سی‌ام خرداد نیست؟ مگر همه

مامنظر این روز نبودیم؟ نه، مهم نیست. کم کم همه چیز رو بر اه میشود. کم کم بحرف میآیند، شادی میکنند، دست میزنند.

میروم توی اتاق خواب. توی کیفم دنبال سیگار میگردم. دستم را بلبله تخت میگیرم و بزحمت نفس میکشم. فکر میکنم اگر چیزی بخورم حالم بهتر می شود، اگر دستهایم را بشویم، اگر صورتم را خیس کنم، اگر رادیو را بگیرم حالم بهتر میشود. بر میگردم و میپرسم «دوست دارین بریم بیرون؟» پسر سرش را تکان میدهد و فوری از جایش بلند میشود. خسته هستم و پاهایم زق زق میکند. دلم میخواهد تنها بودم و می خوابیدم. دخترم سرش را شانه میکند و بصورتش پودر میزند. لبهایش را قرمز میکند. حس میکنم پیر و خسته هستم. بدستهایم نگاه می کنم، بچرو کهای اطراف صورتم، بگوشت آویزان گونه هایم. بخودم میگویم این دختر جوانی من است که برگشته. بغاش میزنم و موهایش را میبوسم.

پسر می پرسد «سینما چه ساعتی شروع میشه؟» باهمدیگر حرف میزنند و توی گوش هم پیچ میچسبند. به چه فکر میکنند؟ شاید خیال میکردند که مادرشان جوان و خوشگل است. شاید فکر میکردند که من در يك خانه بزرگ و مجلل زندگی میکنم. من يك ماشین نويس ساده هستم. چهل و دو سال دارم و تنم از بیماری و خستگی درد میکند. بله، بله، من همین جا زندگی می کنم، توی همین دو تا اتاق. اینجا آفتاب نمیگردد و طاقش هم زمستان ها چکه میکند. این هم بهترین لباس است که پوشیده ام. شاید خوشحالند که پیش من نیستند. بجهنم بدرک آنها از زندگی چه میدانند. بدستهای دخترم نگاه میکنم: صاف و سفید و براق است. لباسش بوی گل میدهد، بوی لباس شوئی. کفش

هایش نو و وا کس خورده است. نه، اینها بمن کاری ندارند. اینها مرا ادامه نمیدهند. اینها سهم خودشانرا حفظ کرده اند و بس. دخترم آهسته مثل کسی که در خواب است دهانش را باز بسته میکند. انگار خودش هم نمیداند که چه میگوید. شبیه بعروسکهای کودکی است که توی شکمشان يك ضبط صوت کار گذاشته اند و يك نفر قبلا تمام این صداها را تکرار کرده است. پسرم بفکر سفر آمریکاست، به فکر آینده است. خانه خیابان فروردین دیگر یادشان نیست. کافه شهرداری، ننه گوهر، هیچ چیز یادشان نیست.

منتظر تا کسی می ایستیم. خیابانها شلوغ است. جلوتر از من راه میروند. پشت شیشه مغازه ها می ایستند و باهم حرف میزنند. قدم هایم را تندتر میکنم. نفس نفس می زنم و خودم را با آنها میسازم. دخترم بفکر برگشتن است، بفکر خرید سوغاتی است. برای آدم هایی که نمیشناسم چیزهای کوچکی می خرند.

میپرسم «چی، چی گفتین؟»

پسرم می خندد و شانهایش را تکان میدهد. دخترم می گوید

«خانم، ما خیلی مزاحم شما شدیم»

قدم هایم را دوباره تندتر میکنم. کنار پسرم راه میروم. سعی می کنم دستش را بگیرم. می ایستند. راه میروند. میچرخند. میروند توی مغازه ها. درمی آیند. میخندند. جایم را عوض میکنند. کنار دخترم راه میروم. سعی میکنم سر صحبت را باز کنم.

هوا داغ و چسبنده است. دخترم، با گوشه کیف، خودش را باد میزند. میپرسم «عزیزم خسته شدی؟» سرش را تکان میدهد. بداخلاق و بی حوصله است. از آنوقتها برایشان حرف می زنم. از کارهای

بچگیشان، از شبهاییکه پیش من بودند، از خانه قدیمی مان. هیچ چیز یادشان نیست. انگار که بهمین صورت متولد شده‌اند و زندگیشان فاقد گذشته است.

سرچهارراه میایستیم. دستم را روی‌شانه پسر میگذارم و راه را برایش باز می‌کنم. از جلو ماشینها میدوند و می‌خندند.

میپرسم «گر سنه هستین؟» باهم حرف می‌زنند. دخترها و پسرها را بهم نشان میدهند. تا بلوها را می‌خوانند. مغازه‌ها را نگاه میکنند. زنده‌اند. سالمند. خوشحالند. نه، اینها آن نامرئی غریب را توی اتاق من حس نکردند. اینها از آن باید مطلق، از آن باید نفرت‌انگیز نخوآستی خبر ندارند.

تمام خیابان را پیاده می‌رویم. دلم می‌خواهد همه‌را با بچه‌هایم به بینند و نگاهم کنند. بخود می‌گویم که چقدر خوب است آدم با بچه‌هایش باشد. بخانه‌های اجاره‌ای نگاه می‌کنم. بنگاهای معاملات ملکی را بخاطر می‌سپرم. در فکر خانه جدیدمان هستم، یک خانه بزرگ با حیاط و حوض. یک نفر مثل ننه گوهر پیدا می‌کنم. دوباره عصرها بکافه شهر داری می‌رویم و از سر پیچ گردو می‌خریم. پسر می‌گوید «پس این تا کسی کو؟»

خسته شده‌ام و کفش پایم رامیزند. دلم می‌خواهد بایستم. دلم می‌خواهد بنشینم. دلم می‌خواهد بر گردم. می‌رویم با نظر خیابان. می‌پیچیم و تمام خیابان بعدی را پیاده می‌رویم. می‌رسیم.

سینما شروع شده و چراغ‌ها خاموش است. دخترم توی تاریکی می‌خندد و راه خودش را پیدا می‌کند. دست همدیگر را گرفته‌اند و جلو جلو می‌روند. چشم جائی را نمی‌بیند. دست‌هایم را دراز می‌کنم.

سعی می‌کنم دستپایشان را بگیرم. دور خودم می‌چرخم. گیج شده‌ام و نمی‌دانم کجا باید رفت. آدم‌ها با صورت‌های عبوس نگاهم می‌کنند. چیزهایی نامفهوم می‌گویند و دستپایشان را تکان می‌هند. بالا و پایین می‌روم. پاهایشان را لگدمی‌کنم و راهی را که رفته‌ام برمی‌گردم. يك نفر جلویم را می‌گیرد. چراغش را بالا می‌آورد و جایم را نشانم می‌دهد. جای خودشان را پیدا کرده‌اند. نشسته‌اند و مشغول تماشا هستند. دخترم می‌پرسد «چرا عقب موندین؟» می‌نشینم و کفشم را در می‌آورم.

چشمم کم‌کم بتاریکی عادت می‌کند. درها بسته‌است و همه‌جا پراز نفس‌های سنگین و بوی تن است. چیزهایی روی پرده حرکت می‌کند. عینکم را نیاورده‌ام و چشمم از دور درست نمی‌بیند. همه‌جا پراز سر است، پراز پیچ‌پیچ‌های نامفهوم است، پراز یکنوع جماعت نامرئی است. از گوشه چشم دختر و پسر را نگاه می‌کنم. دخترم خم شده‌است، سرش را کج کرده‌است و بادقت نگاه می‌کند. موهایش سیاه و فراوان است. پسر پاهایش را دراز کرده و توی صندلی فرو رفته‌است. صورتش را نمی‌بینم. چیزی سر راه خریده‌است و مرتب می‌خورد. طرف راستم يك نفر نشسته که بنظرم آشناست. شانزده اش به بازویم می‌خورد و صدای نفس‌هایش را می‌شنوم. برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. توی دستش يك ساندویچ بزرگ است که بادقت گاز می‌زند. روبرویش را نگاه می‌کند و با خودش می‌خندد. هیچکس متوجه ما نیست. هیچ کس نمی‌بیند که من با بچه‌هایم هستم. هیچکس نمی‌فهمد که من دیگر تنها نیستم. می‌پرسم «ببخشین آقا، کبریت دارین؟» سرش را تکان می‌دهد و ساندویچش را گاز می‌زند.

سعی می‌کنم بفیلم نگاه کنم. بله، حق با آقای حیدری است. گور با بای آنها. اصل کاری منم. پسر و دخترم آهسته حرف می‌زنند. خم می‌شوم و می‌پرسم «چی گفتین؟» نگاهم می‌کنند و سرشان را تکان می‌دهند. به بود و نبود من بی‌اعتنا هستند. حتی یادشان نیست که من اینجا هستم که من کنارشان نشسته‌ام که امروز سه‌شنبه سی‌ام خرداد است و ما بالاخره پیش هم هستیم. پس اصلاً چرا آمدند؟ چرا آنقدر منتظر این روز بودند؟ گلویم فشرده می‌شود. توی جایم و ول می‌خورم و نمی‌دانم دستهایم را کجا بگذارم. ساعت را توی تاریکی نگاه می‌کنم. خوابم می‌آید و چشمهایم بزور از هم باز می‌شود. مردی که کنارم نشسته است تکان می‌خورد. پاکت ساندویچش را به دور دهانش می‌مالد، مچاله می‌کند و زیر صندلی می‌اندازد. بازویم را بشانه‌اش فشار می‌دهم. دستم را روی دست‌صندلی می‌گذارم و می‌پرسم «ببخشین، ساعت چنده؟» بدون اینکه نگاهم کند سرش را تکان می‌دهد و خودش را کنار می‌کشد. دلم می‌خواهد بلند شوم و بروم. دلم می‌خواهد بپریم روی صحنه و داد بکشم «احمق‌ها، بجای این آدمای دروغی منو نگاه کنین، من با بچه‌هام هستم. من زنده‌ام و از مردن نمی‌ترسم» دستم را دور شانه دخترم می‌گذارم و می‌پرسم «عزیزم حالت خوبه؟»

با تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید «بله. خوبه. البته»
 نخیر، نه، اینها بچه‌های من نیستند. حتماً اشتباه شده است. حتماً سرم کلاه گذاشته‌اند و بچه‌های یکنفر دیگر را برایم فرستاده‌اند. یک‌روز بچه‌های واقعی من می‌آیند و آن روز همه چیز تغییر می‌کند. آن روز می‌ایستم و با آقای حیدری می‌خندم. زبانم را در می‌آورم و

می گویم نگاه کن، تو اشتباه می کردی، تو نمی دانستی، تو نمی فهمیدی. يك روز، يك سیام خرداد دیگر، بچه های من می آیند و همه چیز از سر شروع می شود.

سوار تا کسی می شویم. آدرس را می دهم و شیشه پنجره را پائین می کشم. هوا انگار پراز چیزی سنگین و جامد است، پراز گرم است و خاک و خشکی. هر دویشان آهسته چرت می زنند. خیابانها خلوت است. من این شوفر تا کسی را می شناسم. بنظرم قبلا هم سوار این تا کسی شده ام. می گویم «آقا، لطفاً یه کمی یواش تر» بدخترم نگاه می کنم. چشمهایش پف کرده، خواب آلود و خسته است. فردا و روز بعد و بعد.

می پیچیم. چراغ قرمز. راه می افتم. داروخانه، بقالی، اتوشوئی، خرابه، درختهای دور از هم. چه شهر زشتی است این شهر. پسر خمیازه می کشد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد. سگ ها، روی اسفالت خیابان غلت می زنند. می رسیم. می ایستیم. بلیط فروش کور، با عصای سفیدش، توی جوی نشسته است و بجلو نگاه می کند. دخترم چشمهایش را می مالد. دامنش را مرتب می کند و می گوید «چه فیلم خوبی بود»
تابستان ۱۳۴۶

درخت

زنم دوباره اصرار می کند. التماس می کند. با وحشت دورم می چرخد و می گوید «عزیز من، خدای نکرده مریض میشی، جذام می گیری، موهای سرت می ریزه» به پاهایم نگاه می کند و به پوست شل گردنم که زیر گلویم چین خورده است. می گوید «باور کن عزیزم، تنت بومیده، پاهات کبره بسته، رنگ پوستت عوض شده»

پنجره‌ها را بازمی کند تا هوای تازه بیاید. برایم آب میوه می‌آورد و مگس‌ها را از اطراف سر و صورتم دور می‌کند. به دستهایم اودکلن می‌زند و گوشه ناخن‌هایم را می‌گیرد. دولا می‌شود و با احتیاط خاکستر سیگار را از روی ملافهمی‌تکاند. می‌غلطم و رویم را به دیوار می‌کنم. ملافهر را روی صورتم می‌کشم و خودم را بخواب می‌زنم. از رختخوابم بوی چرک و چربی می‌آید، بوی سیگار و ته‌مانده غذا. به دستهایم نگاه می‌کنم، به انگشت‌های باریک و کبودم، به زانوهایم نگاه می‌کنم، به دانه‌های ریز و سیاهی که اطراف رانم را پوشانده است.

زنم می‌گوید «عزیزم، بخاطر خودت‌ه که من اصرار می‌کنم حموم ببری، لباساتو عوض کنی، کفشاتو وا کس بزنی و دوباره یه انسان کامل بشی. بخاطر تو و نسل‌های آینده» من می‌گویم «بدرک که شکل

سگ شدم و تنم بو میده. بدرك كه جذام گرفتم و پوستم داغون شده. كاش بدتر می شدم. كاش اصلاً یه جور رطیل زهردار كشنده می شدم یا ازاون شپش های مردم آزار. كاش یه حیوون تك یاخته ای می شدم ته گودال و کسی بفكر نجاتم نبود»

زنم به فكر زندگیست. به فكر روزها و شبهاست. می پرسد «عزیزم، پس کی شروع می کنی بكار كردن، به واقعاً فكر كردن، به چیز نوشتن؟»

پدر زنم می گوید «آقای محترم، این صحیح نیست كه شما صبح تا شب بخورین و بخوابین و نشخوار كنین» مادر زنم بازخواست می كند «چرا بر نمی گردین سركار تون؟ الان سه ساله كه دراز كشیدین تو رختخواب و هی سیگار میکشین، هی تخمه میشكنین و از بوی عرق تنتون همسایه ها بعداب آمدن» برایش توضیح می دهم كه اولاً كار كردن مال خر است و ثانیاً هر کسی نمی تواند مثل من روزی دو کیلو تخمه بشكنند و ثالثاً رایحه سالم و انسانی چیزی بسیار مطبوع و خواستنی است!

زنم سعی می كند جانب مرا بگیرد. توضیح می دهد كه برای آدمی مثل من پشت میر اداره نشستن با مرگ مساوی است. می گوید «من نمی خوام به روحش، به فكرش، به این همه استعدادش لطمه ای بخوره. من نمی خوام تو اون زندونای تاریك و تو خالی وقتش تلف بشه» خودم را به غش می زنم و آه و ناله می كنم. بادم می زنند و شانهایم را می مالند. برایم شربت به لیمومی آوردند وزیر كونم بالش می گذارند. من می گویم «بذار اینا هر چی دلشون می خواد بگن. بذار تو گوش هم پیچ پیچ كنن. بذار پشت سر من تف كنن، فحش بدن، عق بززن. من

از جام تکون نمی خورم. تازه پاشم بگم چی؟ داد بز نم که من آدمم بسازم، آباد کنم، بیافرینم؟ که ای مردم این منم، این سرزمین منه، این تاریخ گذشته و اینم مدال افتخارمه؟ نه، من همین جا می شینم و جم نمی خورم»

زنم قفسه ها را مرتب می کند. لباسها را با احتیاط، با دقت، با حوصله، دانه دانه تامینند. می کند توی کیسه های نایلن و روی هم میچیند. از حالا بفکر زمستان است، بفکر حفاظت لباسها برای آینده است. صبح تاشب نقشه می کشد، حساب می کند و منتظر روزهای بهتر است. به دستهای زحمتکش لاغرش نگاه می کنم، بموهای صاف قهوه ایش. این زن می خواهد زندگی را تسخیر کند. بخودش وا کسن وبا و آبله و کزاز و دیفتری زده، کتابچه پس انداز خریده و مطمئن است که خواستن توانستن است. من گودی زیر چشمهایش را نشانش می دهم و شل شدن پوست گونه هایش را. من سرش را جلو آینه میان دستهایم نگاه می دارم تا ببیند که اوهم دارد یواش یواش مثل من شبیه به چیزی پوسیده می شود، که اوهم دارد خورده خورده می گندد و با وجود رعایت آن همه اصول بهداشتی، اصول عقلانی، اصول اجتماعی، اصول وجدانی، اصول الهی، اصول انسانی و با حفظ تمام آن بایدها و نبایدها، تمام آن قوانین صحیح و دقیق و لازم و ملزوم و مستلزم - به جایی رسیده است که من هستم، به هیچ، به زوال، به فراموشی.

باید پاشوم. رقیه آمده ملافه ها را عوض کند. توی این خانه شبانه روز مشغول عوض کردند، مشغول تبدیل به احسن هستند. می شویند، اتو می کشند، وا کس می زنند، جلا می دهند و تمام روز صرف آماده شدن برای روز بعد می شود.

من می گویم «دوستانان اصول بهداشتی! محض رضای خدا بمن
 یه قطعه زمین به متری، تو باغچه، تو انبار، تو مستراح اعطا کنین و بذارین
 هر قدر که دلم می خواد بخوابم. زنم می گوید «عزیزم، من می دونم
 که آدمی مثل تو احتیاج بتفکر داره، بتعمق داره، بآرامش و سکوت
 داره ولی نظافت شرط بقا انسان است»

سعی می کند هر طور شده به رقیه حالی کند که آقا مثل مردهای
 دیگر نیست که آقا بر گزیده انسانهاست و باید با کارهای غریبش
 ساخت. ولی من می دانم که این خدمتکار جاودانی، با آن چشمهای
 ریز و آبدار و دستهای زبر کبر بسته، باین حرفهای خندد. من می دانم
 که توی دلش می گوید «آقا فقط یه گاو، یه گاو مریض بو گندو»
 دلم می خواهد یگ روز تنها گیرش بیاورم و نشانش بدهم که آقا از
 گاوهم بدتر است، که آقا از مرحله حیوانی به تکامل نباتی رسیده
 است و بزودی جماد می شود.

منظر محمود هستم. منظرم زودتر بیاید شاید بتوانم چند تومانی
 بزور ازش در آورم. جیره من روزی پانزده تومان است. چهار تومان
 برای سیگار، سه چهار تومان برای روزنامه و باقیش هم برای تخمه
 و ساندویچ و سینما. تا پارسال روزی هفت تومان بود و مجبور بودم
 محمود را مرتب بدوشم. ولی من می گویم خوب، پس دوست مهربان
 دوران کودکی بچه درد می خورد؟ البته از موقعی که زنم شبها هم کار
 می کند جیره من اضافه شده است ولی اصولا باید سر آدم احمقی مثل
 محمود کلاه گذاشت و خندید.

زنم برایم میوه می آورد، با دو تا ظرف لب طلائی، نمکدان،
 دستمال کاغذی و کارد و چنگال. رقیه از دور چشم غره می رود و زیر

لب با خودش حرف می‌زند. من می‌گویم گور با بای همتون و تف می‌کنم روی قالی و با کفشهایم روی رختخوابها راه می‌روم و از ته دل خوشحالم که مادرم در حال مردن است.

زنم می‌گوید «بهتره دکترو خبر کنیم» برایش توضیح می‌دهم که خیال دارم با محمود بروم سینما و سه تومان به جائیم نمی‌رسد. می‌گوید «قلش از صبح درد می‌کرده، حالش خرابه» سعی می‌کنم بهش بفهمانم که این زن دیر یا زود رفتنی است، که این یکی دیگر لباس زمستانی نیست که بشود با نقالین محافظتش کرد. جیغ می‌کشد و دستهایش را توی هوا تکان می‌دهد. توضیح می‌خواهد. توضیح می‌دهد. حوصله‌اش را ندارم. می‌ایم توی راهرو. پوستم می‌سوزد. دلم می‌خواهد فرار کنم - بروم به جائی که اصلا نمی‌دانم کجاست، به جائی که نه مردمش را می‌شناسم نه می‌دانم آنجا چه روزی از ماه و هفته است، یا مغرب و مشرقش کجاست، جائی خارج از این زمین، از این منظومه، جائی که هنوز ابتدائی و دست نخورده است. جلوی در، رقیه دستم را می‌گیرد و غرغر کنان هلم می‌دهد. می‌چسباندم به دیوار و می‌گویم «داری کجامیری؟ هان؟ باز داری میری تو کوچه‌ها بگردی؟ این پیرزن بیچاره داره جون می‌کنه و تو عین خیالت نیست. برو اقلا حالشو پرس» خم می‌شود و قوزک پایش را می‌خاراند. توی دستهایش چیزی سالم و حیوانی است، یگک جور قدرت جادویی، یگک نوع دوام، یگک نوع ثبات همیشگی که مرا یاد آن وقتهای مادرم می‌اندازد. می‌ایستم. مرددم. از درز در یگک پا و دست مادرم پیدااست. من می‌گویم که بهتر است بمیرد، بمیرد، بمیرد. هرچه زودتر. همین الان. نمی‌خواهم ببینمش،

نمی‌خواهم دستش بزnm. رقیه را کنار می‌زنم و می‌آیم بیرون. در را محکم بهم می‌زنم و فحش می‌دهم. دلم می‌خواهد بداند که خانه بودم و سراغش نرفتم، که من پسر خوب و عزیزش حتی نمی‌خواستم بدانم که زنده یا مرده است.

شوفر تا کسی می‌پرسد «اجازه می‌دین این آقارو سوار کنم؟» می‌گویم «نخیر، نخیر، اجازه نمیدم. گور پدرش. آنقدر واسته زیر آفتاب تا بمیره» با تعجب نگاهم می‌کند. دلم می‌خواهد یگ کلمه دیگر بگوید و بزnm توی گوشش. ازش بدم می‌آید. از فرو رفتگی پشت سر و برجستگی دماغش بدم می‌آید. توی دلم می‌گویم «الهی تصادف کنی، الهی بزنی به یه کامیون و جا به جا بمیری»

مادر زnm از توی ماشین پهلویی، بایگ خروار لبخند، دست تکان می‌دهد. شکل جغد است. هر وقت می‌بینمش می‌دانم که اتفاق نحسی می‌افتد.

می‌روم خانه مهری تا با دل راحت بخوابم. قرار است از آن محله بیرونش کنند. همسایه‌ها بصدآ آمده‌اند و دوستداران اصول صحیح اجتماعی محکومش کرده‌اند. تنه‌است. با کفشپایش خوابیده است. یگ پایش از لبه تخت آویزان است. دگمه‌های پشتش باز است. از جایش تکان نمی‌خورد. کفشپایم را در می‌آورم. گرم است. بوی تن می‌آید.

می‌پرسد «کبریت‌داری؟» از توی نعلبکی سیگار نیم سوخته‌اش را برمی‌دارد. برایش روشن می‌کنم. پنکه‌را می‌چرخاند طرف خودش. روی کمرش پر از موهای ریز قهوه‌ایست. به پهنی باسنش نگاه می‌کنم، به یگ باریکه عرق که روی رانش سرازیر است. چشمپایش را بزور

باز می کند. می گوید «روز بدی نبود. نه کسی او مد نه کسی رفت. چرت زدن تو گرما کیف داره» می خندد. دندانهای سفید و فراوان است. می پرسد که می خواهد چکار کند. فکر جائی را کرده یا نه. شانههایش را تکان می دهد. می گوید «ولش بابا. کی غصشه. کارما همینه» یگ تکه یخ می گذارد توی دهنش. به بی تفاوتی یگ مرغ خانگی است. دراز می کشم روی زمین. می پرسد «اگه خوابت نمیره برم بیرون؟» رویم را می کنم به دیوار. صدای پا میاید. صدای بسته شدن در. صدای یگ مرد توی راهرو. بنظرم می رسد که مادرم مرده است. سعی می کنم فکر نکنم سعی می کنم بجز باین دیوار کاغلی مرطوب به چیز دیگری فکر نکنم.

من می گویم حرف نزنیم. حرف نزنیم. زنم می گوید «نمیشه. نمیشه. من احتیاج دارم. باید حرف بزنی. عشق یعنی چی؟ یعنی باهم بودن، باهم خوردن، باهم خوابیدن، باهم حرف زدن و مشکلات تو حل کردن» من می گویم «ترو بخدا حرف نزنیم» گریه می کند و آه می کشد. دستم را می گیرد و می گوید «پس اون روزا کجا رفتن، چی شدن؟ اون روزا که باهم حرف می زدیم؟» سرش را به سینهام می چسباند و گردنم را می بوسد. سعی می کنم صورتمش را به یاد بیاورم. سعی می کنم حدود اندامش را از چیزهایی که اطرافم است مشخص کنم. سعی می کنم تعیین کنم که این در است، این میز و صندلی است، این دیوار است و این زن من است. نمی توانم. انگار که این زن با آجرهای دیوار، با درختهای کنار پنجره، با گرد و غبار هوا مخلوط شده است. انگار که به میز و صندلی و پرده چسبیده و لای یگ میلیون چیز شبیه به خودش آب شده است. به من حس خانههای ارتشی و کوچه های

شبيه بهم را مى دهد. دستپايش را مى اندارد دور گردنم. سعى مى كند توى رختخواب، لاي ملافهها، زير بالش، يگجا، يگ گوشه دور از چشم، چيزى را كه مدتها پيش گم کرده است دوباره پيدا كند. مثل كافههاى خلوتى كه در آرزوى مشتري از رو نمى روند، در انتظار يگ معجزه است. مى گويد «شهر يور بالاخره همه چى درست ميشه. تمام اين ازاگر ماست. تمامش تقصير تا بستونه. شايدم از اين خونه باشه. بهتره از اين جا بريم. بريم سفر. بريم شمال. بريم جنوب. بالاخره درست ميشه» مى گويد «تاسال ديگه نسترنها بزرگ ميشن. شهردارى كوچمونو اسفالت مى كنه، تلفنمون مستقل ميشه. روزاى خوب در پيشن. دهسال ديگه، بيستسال ديگه، سى سال ديگه، بالاخره يه اتفاقى مى افته. بالاخره فتح با ماست»

پاهايش را ميگذارد کنار پاهايم. سعى ميكنم نگاهش كنم. سعى ميكنم يگ دفعه ديگر حتى براى يك لحظه هم كه شده دوباره دوستش داشته باشم. به گردنش دست ميزنم، به پوست صاف شيرى رنگش. تنم مثل شيبى عايق هيچ جريانى را بخودش راه نميدهد. بين ما رابطه ساده دوانسان هم نيست. چيزى است مثل اتصال دوتا ريه، دوتا دست، مثل بستگى دوتا چرخ يك كاميون. رويم را مى كنم بديوار و در فكرم كه چرا؟ من كه آنقدر دوستش داشتم من كه آنقدر مطمئن بودم. برايم پنجاه تومان گذاشته است. نميدانم اين سى تومان اضافى براى چى است. در هر حال من هميشه از زياد شدن جيره ام خوشحال مى شوم و دست مى زنم. محمود سرش را با حيرت تكان ميدهد و ميگويد «خاك برسرى غيرت. غرورت كجا رفته؟ تا كى مى خواى زنت نوتو بده؟» مى خندم و مى گويم «رفيق خوب و مهر بان، چرا نمى خواى بفهمى

که من برگزیده انسانها هستم، که من شاعر آینده‌ام و برای نجات بشر آمده‌ام. چرا نمی‌فهمی که باید خیلی بیشتر از اینا نازموبکشن و قدرمو بدونن»

ازتوی یخچال يك تکه گوشت مرغ با پنیر و کاهو برمیدارم و برمی‌گردم به رختخواب. دلم شورمی‌زند و مطمئن هستم که رقیه همین نزدیکیها است. مثل سگی که ارتعاشهای زمین را قبل از وقوع زلزله حس می‌کند صدای پایش را روی اسفالت کوچه می‌شنوم. میدانم که الان تهدیدکنان وارد می‌شود و با یگ تکان از رختخواب بیرون می‌اندازد.

صدای سرفه مادرم می‌آید. زنم می‌گفت که حالش بدتر شده است. لقمه‌ام را قوت میدهم و شانهایم را بالا می‌اندازم. باز نم ساعت هشت در یگ محله خیلی آبرومند قرار ملاقات گذاشته‌ام. توی کوچه‌ها پرسه می‌زنم و پشت شیشه مغازه‌ها می‌ایستم. مهری خانه نیست. میروم سینما. کنار زن بلند قدی باموهای محکم سیاه و دستهای سفید با بچه‌هایش نشسته است.

یادروزهائی می‌افتم که مادرم من را روی شانهایش سوار میکرد و دور اتاق می‌چرخاند. آن روزهائیکه مثل یگ ستون قوی و تنومند بود و من به دوام و بقایش اطمینان داشتم. حس می‌کنم که این زن را جائی دیده‌ام. بوی تنش نیمه‌آشناست. دستم را میگذازم کنار بازویش. مبهوت، منجمد، نیرومند، شبیه بيك مجسمه مصریست، بيك کتیبه، بيك جسد مومیائی شده باستانی.

زنم سر وقت نه یگ دقیقه دیر تر و نه یگ دقیقه زودتر از تاکسی پیاده می‌شود. یقه کتم را صاف می‌کند. دستم را فشار میدهد و خاک

روی شانه‌ام را می‌گیرد. صورتش خسته و مستأصل است. دور چشمهایش را سیاه کرده و به تنش چیزی شیرین و تند مالیده است. از گرد و خاک کفشهایم ایراد می‌گیرد و به موهای بلند سرم اشاره میکند. می‌پرسد «چرا ریش تو نزدی؟» لباسهایم را از لباس شوئی گرفته و برای گل‌های باغچه کود شیمیائی خریده است. نگاهم میکند و می‌پرسد به چی فکر می‌کنم؟ من به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. نه به آره، نه به نه، نه به حکمت، نه به خلقت، نه به مرگ نه به زندگی. من می‌گویم «دوستان عزیز، کاری از من و شما ساخته نیست. بخودتون زحمت ندین. هیچ فایده‌ای نداره»

زنم می‌گوید «عزیزم امشب مهمون منی» انگار شبهای دیگر مهمان من هستیم! اعتراضی ندارم. اعتراضی ندارم. البته فقط باید از همیشه مهر بانتر بود. باید مرتب لبخند زد. باید با هر نگاه تأیید کرد که زن عزیزم خدا سایه ترا از سر من کم نکند. ولی چه مانعی دارد؟ برای من ایستادن با خم شدن یا سر به خاک رساندن چه فرقی دارد؟ زنم دستورشام می‌دهد: جوجه در سبد با سیب زمینی و هویج. می‌گوید «عزیزم میدونی باز و با اومده؟ نباید سبزی خام خورد. تازه گوشتهام خرابن. گاوا طاعون گرفتن. باید مراقب بود. مرغ از همه چی سالمتره»

توی سینما دوتا ساندویچ خورده‌ام. اشتها ندارم و نزدیک است که بالا بیاورم. ولی چیزی نمی‌گویم و می‌خندم. زنم دستم را می‌گیرد و غمزده می‌پرسد «اینجا رو یادته»

لباس سیاهش را پوشیده است. گردنش لخت و لاغراست. باطرافم نگاه می‌کنم. خوابم می‌آید. شکمم پیچ می‌زند. به کفشهای زنها نگاه

میکنم، به پاهای پشم آلودشان، به دهن‌هاییکه بازو بسته میشود، بسرهایی که می‌جنبند. دلم می‌خواهد بروم روی میز، بالای درختها، روی شیروانی، وسط‌هوا، بالاتر، دورتر، خارج از مدار زمین، از مدار زمان، بی‌وزن و تا ابد میان ستاره‌ها شناور.

زنم دستش را می‌گذارد روی دستم. با ملایمت فشار میدهد و می‌پرسد «عزیزم حالت خوبه؟» چندتا هویج از توی بشقاب بر میدارد و می‌گذارد توی بشقابم.

می‌گوید «برات خوبه، ویتامین داره. تو که می‌خواهی چیز بنویسی به هویج بیشتر از هر چیز دیگه احتیاج داری»

حس می‌کنم که مرد خوشبختی هستم. مرد خوشبخت هویج‌خوار. دلم می‌خواهد بروم زیر میز و پاهایش را ببوسم. قول میدهم روزی یک کیلو هویج بخورم، هویج بجای قند توی چائی، بجای تخمه توی سینما، بجای قهوه و روزنامه و سیگار. سرش را می‌اندازد زیر و اندوهگین نگاهم میکند. بغضش را قورت میدهد و از استقامت و فداکاری و گذشت خودش احساس رضایت می‌کند. می‌دانم که باید نوازشش کنم، باید مطمئنش کنم که انسان‌ها وقتی عاشق شدند عاشق میمانند. صورتش را جلو می‌آورد و با غصه می‌گوید «امشب شب عروسی‌مونه. اینجا بود که با هم آشنا شدیم. یادت نیست؟» ایوای. ایوای. حق با این زن است. چطور می‌شود آدم شب عروسیش را فراموش کند؟ البته. باید هر سال جشن گرفت، باید چراغانی کرد، باید گل خرید و خدارا شکر کرد.

محمود می‌آید سر میزما. صورتش از آفتاب سوخته است. زیر بغلش پراز روزنامه است. میزند روی میز. می‌گوید «زنده باد. پنج

تا جت دیگه. داره پدرشون درمیآد «این انسان شرافتمند بفکر نجات آدمهاست. می گوید «باید اعتقاد داشت. باید جنگید و مرد» می شیند و می خندد. سفارش سالاد و کباب میدهد.

من در فکر رقیه هستم ، رقیه ابدی که تا دنیا دنیاست دنبال من خواهد آمد، حتی بعد از مرگ، توی قبر ، توی آن دنیا ، توی بهشت و جهنم.

محمود می گوید «زنده باد آزادی، زنده باد استقلال» دستهایش را بهم می مالد. زبانش سرخ و دراز است. حسرت روزهای گذشته را می خورد، عهدرستم و سواران یکه تاز، عهد آدمهای باغیرت و انسانهای با ایمان . من در عوض خوشحالم که داماد یگ خانواده محترم و پولدار هستم و غذایم جوجه اصیل و باادبی است که توی شکمش هویج چپانده اند و به در کونش گل زده اند.

مهری خانه نیست. مادرش با موهای وز کرده از پشت پنجره اشاره می کند و می خندد. دندانهای طلایش برق میزند. پنج تومان توی دستش می گذارم و برمی گردم. پیاده میروم تا خیابان فروردین، کوچه خوشبختی. اینجا من و مادرم زندگی می کردیم . حالا شده کود کستان کرولالها. اذدرز درسر می کشم. بچهها رفته اند سر کلاس. بنظرم میرسد که مادرم هنوز روی پلهها نشسته است و دارد خیاطی می کند. تنش هنوز بوی شیر تازه میدهد و پوستش مثل نان تنور گرم و مرطوب است. حوض وسط حیاط را پر کرده اند و دور پلهها نرده کشیده اند. درختها را کنده اند، همان درختهایی که مادرم خودش آبشان میداد. خودش هم شبیه به یگ درخت بود، یگ درخت تنومند و کهنسال، یگ درخت عظیم و جاودانی، مثل درخت امامزاده قاسم

که میشد تویش زندگی کرد.

یادم میآفتد که زنم من را عقب د کتر فرستاده است. رقیه صبح توی راهرو گریه می کرد. می گفت که مادرم رو بمرگ است. ته گلویم می سوزد. خوب، چکار کنم که دارد می میرد. چه بهتر. لابد الان منتظرم است و صدایم می زند. ولی من نمی خواهم بینمش. نمی خواهم نگاهش کنم، نمی خواهم باور کنم که درخت جاودان من، مثل تمام چیزهای دیگر، پوسیدنی و پوچ است.

مهری بر گشته است. باعجله می آید توی راهرو. میگوید «اگه میخوای بخوابی برو تو صندوق خونه، یا تواتاق مادرم. این یکی زود میره، زنش منتظر شه»

میروم توی صندوق خانه. چراغش سوخته است. برایم یگ چراغ فتیله ای میاورد. کتم را در میاورم و درازمی کشم روی زمین. صدای حرف میاید، صدای بسته شدن پنجره. مهری باعجله میاید تو. بچه اش را می گذارد کنار من. می گوید «آقا از این بچه بدش میاد. یاد بچه خودش میافته و خجالت میکشه»

تنم میخارد. نمیدانم چی رفته توی شوارم. یاد زنم هستم که مشغول شستن ملافه هاست و اینجا شوهر جاودانیش شپش گذاشته است. پوستم داغ است. انگار تنم یگ چاه گود چندین هزار ساله است و یگ میلیون چیز کهنه نامرئی تویش وول می خورد. سرم گیج می رود. فکرم در اختیارم نیست و به دنبال هزار چیز نامعلوم مجهول می دود. به دیروز و امروز فکرمی کنم، به بودن و نبودن، به مادرم و دستهای گنده اش، به زنم با چشمهای مبهوت و هراسانش، به عشق و اعتقاد، به امید و ناامیدی، به انسان و زمین و زمان.

بچه مهری وول می زند. دستهایش را توی تاریکی تکان میدهد و شروع می کند بگریه کردن. دستم را می گذارم روی دهانش. شکل مادرش است. با چشمهای ریزترسیده اش نگاهم می کند. دلم میخواد گلوی نازک و زنده اش را میان انگشتهایم فشار بدهم، سرش را بکوبم بدیوار و خلاصش کنم. دهنم را می گذارم بغل گوشش و میگویم «بچه - جون، یه روزم نوبت تومیشه. آشتودارن از حالا می پزن»

صدای پا می آید. مهری است. می خندد. بچه اش را بغل میکند و میچسباند به سینه اش. می گوید «یارو دل پری داشت. باترس ولرز میاد و میره. خب بگو آدم حسابی مگه اینجا خرما خیر میکنن؟»

بنظرم میاید که مادرم را گذاشته اند توی قبر و رویش را پوشانده اند. خوب پس باید عزا گرفت. باید سوگواری کرد. مهری را بغل می کنم. دست و پایش را می بوسم. بوی پهن میدهد. بوی تمام مردهای محله. می پرسم «توهیچ وقت درخت امامزاده قاسمو دیدی؟» نگاهم می کند و سرش را تکان می دهد. می پرسم «توهیچ وقت یه درخت داشتی که همیشه درخت بوده، که همیشه درخت مونده؟» نگاهم میکند و می خندد.

دلم می خواهد دست بز نم، داد بکشم، شادی کنم. زن عزیزم، کاش توهم اینجا بودی و آواز عشق چیز با شکوهیست را برای ما میخواندی. مهری ماتش برده است. بچه اش را میگذارد کنار دیوار و با اندوه نگاهم میکند. می خواهیم کنار هم، کنار سوسکها و شپشها. توی جیب شلوارم عقب پول می گردد. می خندم. از ته دل می خندم.

ضيافت

هیچ کس نمی‌داند که همین روزها می‌میرم— شاید همین امشب، همین امروز عصر وسط مهمانی، توی لباسهای نوئی که برای مسافرتم خریده‌ام، یا سرمیزشام موقع قورت دادن يك لقمه لذیذ و اشتها آور، یا همین الان قبل از فکر کردن، قبل از فهمیدن، قبل از تمام کردن این جمله.

تصور مردن، تصور هیچ، هیچ مطلق بنظرم احمقانه می‌آید. به چیزی که نمی‌شود فکرش را کرد اعتقاد ندارم. باوجود این ته‌دل‌م می‌دانم که این چیز نامرئی غیر قابل تصور را نمی‌شود انکار کرد و در مقابلش خود را به نفهمی زد و ابلهانه خندید.

حیرت زده باطراف نگاه می‌کنم. بدرختها که از لبه دیوار بالا آمده‌اند، بساختمان نیمه‌تمام روبرویی، به پرده‌های راه راه، به در و دیوار و دستها بزرگ و پشم آلودم. باور نمی‌کنم. اتفاقاً از همیشه سالمتر بنظر می‌آیم— پوست براق و گرم، انگشت‌های پر از خون، نبض زنده و محکم. کاش بيك نفر می‌گفتم مثلاً به پدرم یا اقلا به منیژه. ولی چه فایده؟ چطور می‌شود با کسی که منتظر فرداست از بی‌فردائی حرف زد و با کسی که دارد از نداشتن گفت؟ نمی‌دانم از حالا ببعد چکار باید کرد. انتظار مردن خسته‌ام می‌کند.

محمود می گوید «من متولد ماه اسد. خصوصیات من خصوصیات خورشید و شیره . ما متولدین ماه اسد از مردم عادی نیستیم . ما از بر گزیده هائیم. رهبری دنیا دست ماست» خم می شود، روی شانها می زند و می خندند. دهانش بو می دهد.

پدرم نگران مهمانهاست. چراغها را امتحان می کند. صندلی را می شمارد. فواره را باز می کند و می بندد. دستش را با تمام سنگینی بدنش روی سرم می گذارد و سعی می کند بخندد. می گوید «انگار عروسی خودمه، انگار دوباره جوون شدم، چهل سال بر گشتم به عقب، چه فرقی می کنه؟ پدر . . . پسر»

نگاهش می کنم و می دانم که دروغ می گوید. می دانم که حساب خوشبختی من از حساب خوشبختی او جداست. نمی تواند جای من باشد و خودش هم میدانند و توی دلش نفرینم می کند.

می گوید «من دیگه پیر شدم . حالا نوبت اینهاست» ولی من دیده ام که با چه حسرتی نگاه کرده، با چه استقامتی به پوستش روغن مالیده، موهای کنار شقیقه اش را رنگ کرده، توی چشم هایش قطره ریخته، دندانهایش را پر کرده، سیم کشیده و عوض کرده. من دیده ام با چه لجباجتی ورزش کرده، حمام بخار گرفته، بدنش را ماساژ داده، قرص خورده، آمپول زده، تقویت کرده، و با چه یاسی هر صبح روی شانهای مازده و خندیده .

زن محمود می ترسد. خواب دیده. دلش يك اتفاق بد را گواهی می دهد. از بلاهای طبیعت می گوید، از خطر زلزله و آتشفشانی کوه دماوند، از بر خورد ستاره ها با زمین و کم شدن نور خورشید. مطمئن است که چیزی وحشتناك در انتظار همه ماست و نمی داند چکار باید کرد.

مادرم مرتب گریه می کند و خودش را پنهانی می زند. سفره انداخته، نذر کرده، دعا و طلسم گرفته که من از رفتن منصرف شوم. بسادگی يك منطق سالم من را مال خودش میداند و نمی خواهد با سانی از دست بدهد. بگردنم آویزان می شود و می گوید «مگه اینجا چه عیبی دارد؟ مگه این همه سال بهت بد گذشته؟ مگه میشه بخاطر یه دختر غریبه ماهارو ول کنی و بری؟»

خاله هایم، توی لباسهای سیاه و کفشهای نوک تیز برقی، باهم گریه می کنند و زیر لب چیزهایی نامفهوم توی گوش هم پیچ می کنند. دست مادرم را می گیرند و سعی می کنند دلداریش بدهند. برایش توضیح می دهند که همیشه و همه جا همینطور بوده که این قانون طبیعت است و کاریش نمی شود کرد. ولی مادرم کاری بقانون ندارد. کاری به طبیعت و حساب دودوتا چهارتا ندارد. سرش را تکان می دهد و می پرسد چرا؟ دستم را می گیرد و با چشمهای مرطوب و نیمه تارش سؤال ساده اش را برایم تکرار می کند.

مینژه می خندد. دستش را جلوی چشمم می گیرد و جای خالی انگشتر عروسی اش را نشانم می دهد. می گوید «انداخته ش دور. انداختمش توی سطل آشغال. تموم شد. راحت شدم. ده سال مثل حلقه جادو منو از زندگی محروم کرده بود. انداختمش دور و راحت شدم. فردا از سر شروع می کنم. فردا بخودم می گم: مینژه خانم، بیا، اینم اون چیزی که می خواستی. دیدی بالاخره برد باتو بود» خم می شود و گردنم را می بوسد. بوی نان تازه می دهد، بوی گوشت خام سالم. تنش مثل يك نبض تبار می زند. پوستش هنوز بوی شوهر سابقش را می دهد، بوی بچه و بوی خانه اش، بوی ده سال زندگی گذشته اش.

کنار گوشم می گوید «دوستم داری؟»

من از اطمینان و استقامت ساده اش احساس شرم می کنم و دلم می خواهد همه چیز را همین الان به همه می گفتم. فقط می ترسم هر اسان و وحشت زده دنبال چاره بگردند، قبول نکنند و تسلیم نشوند. می ترسم بخواهند مقاومت کنند، بجنگند و از سهم خودشان دفاع کنند. دلم برایشان می سوزد. نمی خواهم بیشتر از این گول بخورند، بیشتر از این سرشان کلاه برود.

محمود از مزایای برجسته يك اسد کامل می گوید، از همه فاتحانی که سر نوشت تاریخ را عوض کرده اند. می گوید «شماها منو درك نمی کنین. منو نمی شناسین. همتون گول ظاهر مو می خورین. گول زندگی بی سرو صدا مو می خورین. ولی همه چیز من با شماها فرق داره. اختلاف من و شماها اختلاف بین خورشید و ستاره است، اختلاف بین عظمت و حقارت. من فقط منتظر فرصتم. من فقط منتظر روز و دقیقه صحیح هستم. فعلا هنوز موقع اش نشده ولی بالاخره بهتون نشون می دم»

زنش نگران است. می خواهد تا کار از کار نگذشته است برود. تمام مدت می ترسد که مبادا بچه هایش گم شوند، توی حوض بیافتند، زیر ماشین بروند، غش کنند، خل شوند، کرو کور و لال شوند. می ترسد که مبادا اتو به برق مانده باشد که سماور دود کند که حمام گر بگیرد. می گوید «اتفاقه. کار به دفعه میشه. باید احتیاط کرد. باید مراقب بود»

کتم را در می آورم. انگشتهای دست چپم تقریباً بی حس شده است. کاش میشد حرف زد. کاش میشد گفت. ولی ما دیگر زبان هم را

نمی فهمیم. من عجبالتاً يك چیز معلق هستم. يك چیز بلا تکلیف و سرگردان، چیزی بین هستی و نیستی، بین اینجا و آنجا.

منیژه خوشحال تر از همیشه بنظر می رسد. پنجسال تمام صبر کرده، نقشه کشیده و زور زده است. پنجسال تمام سرش را بعلافت انکار تکان داده و گفته است نه، قبول نمی کنم، نمی خواهم. پنجسال تمام با دستهای کوچک و فریب خورده اش جلو يك سیر نامرئی ایستاده و اصرار کرده است که خودم انتخاب می کنم، زندگی مال من است، حق من است و اصل کاری من هستم.

لباس عروسی اش را لای نایلون پیچیده و برای دور سرش گل‌های رنگی خریده است. می خندد و موهایش را شانه می کند. می ایستد جلوی آئینه و بصورتش پودر می زند. به دستهایش کرم می مالد. بگردنش عطرمی زند. نرمی پوستش را نشانم می دهد، باریکی کمر و سفیدی دندانهایش را. از روزهای تلخ گذشته می گوید و از روزهای شیرینی که باهم خواهیم بود، از تمام شبهاییکه از هم دور بودیم و تمام شبهایی که بهم خواهیم چسبید، از تمام کارهایی که به تنهایی کرده ایم و از این ببعدها هم خواهیم کرد، از نقشه‌هایی که به تنهایی کشیده ایم و بعد از این باهم خواهیم کشید. نگاهش می کنم و حرفی نمی زنم. نمی داند که من دیگر نه بگذشته فکر می کنم و نه به آینده، نه به لحظه‌هایی که تند و بی دلیل گذشت و نه به لحظه‌هایی که تند و بی دلیل تر خواهد آمد. نمی داند که برای من يك مرتبه همه چیز از حرکت افتاده است و دیگر زمانی در بین نیست.

پدرم به سلامتی من می نوشد، به سلامتی خودش، به سلامتی آدم و استقامتش، به سلامتی متولدین ماه اسد و برگزیده‌ها. خاله‌هایم مرتب

توی گوش هم پیچ پیچ می کنند و باهم بی صدا اشک میریزند. من همه عمر این دو زن را با همین شکل و دره‌مین لباسها دیده‌ام که باهم آهسته گریه می کردند. انگار هزاران سال است که از یک رازنا گفتنی خبر دارند و فقط زبان هم را می فهمند.

منیژه بفکر سفر فرداست. چمدانهایش را کنار هم می چیند و نفس زنان باینور و آنور می دود. عکس پسرش را می بوسد و می گذارد روی میز. می نشیند کنارم و دوباره حساب راه را می کند، حساب سرعت ماشین و زیادی کیلومترها - حساب تپه‌ها، خانه‌ها، درختها، کوه‌ها و دره‌ها - حساب حرکت و مسافت و گردش زمان را می کند و با دستهای کوچکش حد فاصل تا زندگی و خوشبختی را وجب می زند. همه چیز را یک بار دیگر با دقت بررسی می کند و می ترسد که مبدا چیزی جا بماند یا چیزی کم بیاورد. فکر همه چیز را کرده است: کفشهای سرپائی، لباس خواب، لباس رو، مسواک، خمیر دندان، خمیر ریش، بارانی، چکمه، ناخن گیر. می خندد. لته‌هایش قرمز و سالم است. موهایش بوی گل می دهد، بوی خاک شخم خورده حاصلخیز. می پرسد «اون روزا یادت هست؟ دیدی بالاخره همه چی درست شد؟ راستشو بخوای من بودم که کارهارو درست کردم. من بودم که تصمیم گرفتم، اراده کردم. همه خیال می کردن شوخی می کنم، دروغ می‌گم، دیوونه شدم می گفتن منیژه محاله بچه اشو ول کنه، محاله شوهرشو بذاره و بره. چرا نکنم؟ چرا بجر فشون گوش بدم؟ خوشبختی کی مهمتره؟»

مادرم وحشتزده نگاهم می کند و عاجزانه می گوید «اقتلا همین جا بمونین، پیش خودمون» تمام عمر زحمت مرا کشیده است،

زحمت بزرگ کردن، حفاظت و نگهداشتن مرا. انگار من از همان لحظه بسته شدن نطفه، تمام هستی‌اش را به یک نفرین ابدی محکوم کرده بودم. میبایست همانروز اول از پنجره به بیرون پرتاب می‌کرد. میبایست همان لحظه تولد خفهام می‌کرد، سرم را می‌گذاشت زیر پایش و می‌خندید. توی روی همه‌شان می‌خندید، توی روی زمین و آسمان. میبایست از همان اول شاه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گفت «نه جونم. سرمن کلاه نمیره. من می‌دونم چه آشی برام پختین. بهمن نمیشه کلک زد» میبایست تف می‌کرد تو رویشان و مچشان را می‌گرفت.

میپمانها یواش یواش می‌آیند. دستم را فشار می‌دهند و روی شانهم می‌زنند. منیره را می‌بوسند و با تردید نگاهش می‌کنند. بهردویمان تبریک می‌گویند و برایمان دعای خیر می‌کنند. زن محمود عقب تلفن می‌گردد. می‌خواهد تا هوا تاریک نشده است برود. می‌گوید «نمیشه خونرو ول کرد. بچه‌ها تنهان. بالاخره یه طوری میشه. نباید آنقدر سر بهوا و بی احتیاط بود»

پدرم با همه دست می‌دهد. بهمه خوش آمد می‌گوید. با همه عکس می‌گیرد. موهایش برق می‌زند. شکمش را آنقدر تو کشیده که نزدیک است خفه شود. می‌گوید «نخیر، نه، اینطور که شما می‌گوئید نیست. شما اشتباه می‌کنین، بذارین من براتون توضیح بدم. شما درست نمی‌دونین از من بپرسین»

بعکاس طرز بستن صحیح در دوربین را یاد می‌دهد و برایش از خاطرات خوب گذشته می‌گوید. از نامرتبی لباسها و گرد و خاک کفشهایم ایراد می‌گیرد و توی گوشم می‌گوید «خوب زن مردمو

صاحب شدی، با این یه وجب قد خوب زرنگی»
 من از زرنگی خودم احساس خوشحالی می کنم، از قدرت فتح
 و تصاحبم. من به شوهر خسته و غمزده منیژه فخر می فروشم و بیاد
 پهلوانان قدیم پاهایم را بهم می کویم. من بهمه آنهایی که با حسرت
 بهزند گیم نگاه می کنند دوستانه می گویم چشمتان کور و خوشحالم
 که برد با من بوده است. دلم می خواهد بخندم. برقصم. تاج افتخارم
 را روی سرم بگذارم و زودتر بمیرم.

منیژه می خندد و دستم را فاتحانه فشار می دهد. اصرار می کند
 باهم عکس بگیریم، در حالات مختلف، نشسته، ایستاده، توی حیاط،
 توی راهرو، دم پنجره کنار گلها، همه جا و همه جا. انگار ته دلش
 می داند که این شب با تمام افتخارش فراموش خواهد شد و خاطره اش
 را باید با هزار یادگار گذشته بزور زنده نگاه داشت. اعتراضی
 ندارم. من بهر سازی که برایم بزند با مهر بانی می رقصم و دیگر
 نمی پرسم چرا.

دلم درد می کند و پوستم مور مور می شود. بنظرم اولین حمله
 شروع شده است. توی سرم با عجله حساب می کنم که تا چند ساعت
 دیگر می توانم مقاومت کنم. می ایستم کنار پنجره و صورتم را به تاریکی
 شب می چسبانم. حس می کنم که تنم به سنگینی يك کوه شده است.
 فکرمی کنم که از دور صدایم می زنند، از يك جای نامعلوم و نامرئی.
 انگار که از مدت ها قبل منتظرم بوده اند و ترتیب همه چیز را داده اند.
 توی کوچه پاسبان گشت خم می شود و سلام می کند. منظر
 انعام است. شبها تا صبح مواظب خانه ما است. سوت می زند و دزدها
 را می ترساند. باطومش را توی مشت می گیرد و به دنبال سایه های

مجهول می‌دود. همه بفکر ما هستند، بفکر راحتی و بقای ما، بفکر حفاظت و خوشبختی ما.

محمود دارد فال می‌گیرد. کف فنجان قهوه نقش تاج و شیر و چراغ می‌بیند و خوشحال است. دستش را کنار دستم می‌گذارد و می‌گوید «این خطو می‌بینی؟ این خط باریک که تانوک انگشتم رفته؟ شاید فقط ده نفر تو دنیا دستی مثل دست من داشته باشن. این خط نشون میده که آینده درخشانی دارم. با این خط تو دستم مثل گدائی هستم که رو گنج نشسته. هر وقت باین خط نگاه میکنم بخودم وزند گیم امیدوارمیشم. این خط راستشو بخوای سند افتخارمنه»

منیژه ازدور نگاهم می‌کند و با خوشحالی دور خودش می‌چرخد. می‌گوید «دیدی بالاخره همه چی درست شد؟ دیدی اگه آدم یه چیز یو خیلی خواست بالاخره بهش میرسه»

سرم گیج می‌رود و حال تهوع دارم. خودم را بی سروصدا به اتاق خواب میرسانم و در را از پشت قفل می‌کنم. می‌نشینم روی لبه تخت و منتظر میمانم. ذهنم از همه چیز خالی است، از فکر، از حس، از وهم، از انتظار، از زمان، از مکان، از زندگی.

توی راهرو صدای پاهای سرگردان و پیچ‌پیچ‌های طولانی می‌آید، صدای جبرینگ جبرینگ لیوان و تلق تلق کاردو چنگال‌ها. صدای منیژه را می‌شنوم که باینور آنور میدود و عقبم می‌گردد. محمود به در اتاق می‌زند و با خوشحالی یک تماشاچی حریص می‌گوید «بیا بیرون، بیا بیرون ببین کی آمده. شوهر منیژه دست بردار نیست. آمده خرابکاری کنه. زود باش بیا بیرون»

منیژه بمن می‌چسبد. دستم را می‌گیرد. عصبانی و کلافه است.

خودش را برای يك پیکار بزرگ آماده کرده و مطمئن است که فتح با اوست. پره‌های دماغش تکان می‌خورد. دستم را طوری گرفته‌است که انگار تمام زندگی در این تکه گوشت سرد و بی‌حس متمرکز شده است و هیچ جانشینی برای آن نیست و خارج از مدار این دست تاریکی و عدم است.

مادرم مثل کسی که ناگهان بيك معجزه امیدوار شده باشد کنارم می‌کشد و با خوشحالی می‌گوید «حق با این مرده. این زن اصلا حلال نیست، مال این مرده. همیشه با بدبخت کردن یکی دیگه خوشبخت شد. و لاش کن بذار بره» خاله‌هایم که تازه ساکت شده بودند دوباره گریه می‌کنند و زیر لب حرف‌های نامفهوم می‌زنند. پدرم از خودش می‌گوید، از تجربیات و نا کامی‌هایش، از اولین عشقش بيك دختر بلژیکی و زخمی که برای ابد بدلش مانده است. از مادرم سراغ نامه‌های جوانیش را می‌گیرد و توی کیف بغلش دنبال عکسی قدیمی می‌گردد.

شوهر منیژه خسته، پف کرده و بی‌حوصله، کنار در، بلا تکلیف ایستاده است. با سرگرد بی‌مو، با شانه‌های افتاده و چشم‌های ساکت خواب‌آلود، بنظرم پیرتر از همیشه می‌آید. دستم را فشار می‌دهد و حالم را می‌پرسد. خیال جنگ ندارد. خودش میدانند و مبهوت نگاهم می‌کنند. می‌بینم که نخواهید که غذا نخورده که چرك و کثیف و بیمار است. با خوشحالی يك آدم غریب که ناگهان بچیزی آشنا و قدیمی برخورد است به منیژه نگاه می‌کند و می‌خندد. ولی منیژه می‌گوید «نه، هرگز، نه» جیغ می‌کشد. تهدید می‌کند. فحش می‌دهد و می‌گوید «کار تموم شده. من دیگه اون آدم سابق نیستم. می‌خوام

برای خودم زندگی کنم. هیچی نمیتونه جلوی منو بگیره» محمودتوی گوشم میگوید «شرط می بندم که متولد ماه مهره. درست مثل تو میمونه: تسلیم تنبل و ترسو. فقط یه اسد میتونه از حق خودش دفاع کنه» ته دلم خوشحالم که متعلق به خورشید و درخشش عظیمش نیستم و علامت تولدم شیر و نعره های ترسناکش نیست. میخندم و موافقت می کنم که ستاره من از آن ستاره های بی نور و خاصیتی است که در هیچ رصدخانه ای اسمش ضبط نشده است و هیچ کس خیال پرواز به آنجا را ندارد.

محمود می گوید «ترس. جانزن. این مرتیکه نمی تونه جلوی شماهارو بگیره» میدانم. حتی میدانم که این مرد با کمال خوشحالی قبول خواهد کرد همراه ما بیاید، برای ما کار کند، کفش هایمان را وا کس بزند، منزلمان را تمیز کند و بچه هایمان را صمیمانه بزرگ کند. می دانم که اوهم ته دلش میدانند که حق با منیژه است که هر کس جای منیژه بود همین کار را می کرد که هیچ وقت نتوانسته است این زن را خوشبخت کند، قانع سازد، تصاحب کند. ولی میبرسد گناه کیست و به سادگی تمام آدمهای دیگر سهم خودش را می خواهد و معنی این بی عدالتی غریب را نمی فهمد. منیژه در را برایش باز میکند. راه کوچه را نشان میدهد. آستینش را میکشد و می خواهد بیرونش کند. می خواهد با یک لگد این مانع بزرگ را از سر راه خوشبختیش بردارد. برایش توضیح میدهد که واقعاً کاری نمیشود کرد. باید فهمید و قبول کرد که هیچ امیدی نیست که هر کسی در هر حال بفکر خودش است که دلسوزی فایده ندارد که گور با باش، چشمش کور، همین است که هست.

ولی این مرد هنوز باور نمی‌کند. هنوز قبول نمی‌کند و نمی‌فهمد. بالبخندی امیدوار و چشم‌هایی خوش‌باور سر جایش می‌خکوب شده است و تمام اعضاء بدنش از انکار آنچه می‌بیند و می‌شنود، منجمد و فلج، در هوا معلق مانده است. شاید برای اولین بار در يك لحظه کوتاهتر از لحظه بيك چیز ناگفتنی پی برده است و برای يك آن خودش را با آن فضای خالی بینهایت، آن تنهایی مطلق، آن غیرممکن روبرو دیده و از وحشت خشکش زده است. دلم می‌خواهد دستش را بگیرم و حالش کنم که می‌فهمم ولی منیره میان ما می‌ایستد و می‌گوید «نه» صورتش گل انداخته و موهایش به پیشانی مرطوبش چسبیده است. خسته‌تر از همیشه بنظر می‌آید.

مهمانها پشت در جمع شده‌اند. پدرم اصرار دارد که عکس دست-جمعی بگیریم. معتقد است که آلبوم خانوادگی بهترین یادگاری است. خودم را بی‌صدا بر اهر و میرسانم. خاله‌هایم با عجله قربان صدقه‌ام می‌روند و با احتیاط دست به پشت کت و شانه‌هایم می‌کشند. از بس گریه کرده‌اند چشم‌هایشان باد کرده است. حس می‌کنم که قلبم بزودی از کار می‌افتد. سعی می‌کنم نفس‌های عمیق بکشم و خودم را روی پاهایم نگه دارم. بی‌سروصدا خودم را بدست شوئی میرسانم. یقه پیراهنم را باز می‌کنم. بصورتم آب می‌زنم. پوستم نزدیک است پاره شود. از توی جیبم يك لوله قرص درمی‌آورم. دستم میلرزد. بخودم می‌گویم که همینجا می‌نشینم تا کار تمام شود. چه مرگ با افتخاری! لا بد روی این دیوار اسم را می‌نویسند و همسر عزیزم بیاد بود عشق جاودانمان شبهای جمعه روی این چاهک برایم گل می‌گذارد.

صورتم را زیر آب می‌گیرم. صدای داد و فریاد می‌آید، صدای

دور بین عکاسی، صدای پیچ‌پیچ‌های نامفهوم، صدای زن محمود که بدنبال شماره کلانتری می‌گردد تا بچه‌ها و منزلش را حفاظت کند و صدای محمود که از انبساط نورخورشید و قدرت شیردرحال انفجار است و هزاران صدای نا آشنای دیگر که صدایم می‌زنند و مرا متعلق بخود میدانند. پاهایم کم کم در زمین فرو میرود. منیژه بدر می‌زند و با خوشحالی خبر میدهد که شوهرش رفته که همه چیز درست شده که دیگر هیچ مانعی در بین نیست که فتح با ما است. صدایش کم کم دور و دورتر می‌شود. دستم را می‌گیرم به لبه دستشوئی. چشمهایم را می‌بندم و تاده‌میشمارم.

تابستان ۱۳۴۶

میعاد

در فکر کتابم هستم. همین هفته شروعش میکنم. دلم میخواهد می توانستم بروم. دلم می خواهد میتوانستم بلندشوم و بگویم خدا حافظ. کاش مانده بودم خانه و داستانم را مینوشتم.

مینا باز از زندگیش می گوید، از دروغگوئی آدمها و سادگی خودش، از شوهرش که رفته زن گرفته و همه چیز را فراموش کرده است. در فکرم که چرا کفشهای گارسن کافه لنگه به لنگه است، چرا يك گوشه ایستاده و ماتش برده، چرا آنقدر خسته، تسلیم و بی تفاوت است؟

مینامی گوید «اتللو حسود نبود، اتللو اعتماد کرده بود. این اعتماد لعنتیه که آدمو میکشه، این اطمینان بی خودی - چون یه روز، تویه چشم بهم زدن، آدم می فهمه که سرش کلاه رفته که تمام مدت خواب بوده و خبر نداشته»

موافقم. سرم را تکان میدهم و می خندم. کاش مجبور نبودم موافق یا مخالف باشم. بمن چه که شوهرش ولش کرده است؟ بمن چه که سرش کلاه رفته است؟ ده سال است که می خواهد انتقام بگیرد و تلافی روزهای گذشته را بکند. از خودم می پرسم «تلافی چی؟»
دلم می خواهد باو میگفتم «دختر خانم احمق، مگه با اون کلاه

بزرگی که سرت رفته بود خوب و خوش و راضی نبودی؟ چرا کله اتو کردی تو سوراخی که نمبایست میکردی؟ بتوجه که اصل مطلب چی بود. تا وقتی که تو خبر نداشتی چه فرقی میکرد؟ واقعاً چه فرقی می کرد؟» میگوید «نوبت منم میشه. وقتی ازسگک پشیمونتر بر گشت نوبت زندگی کردن من میشه»

باطرافم نگاه میکنم، بصندلیهای خالی، بدیوارهای سفید، به زن و مردیکه رو بروی هم نشسته اند و حرفی برای زدن ندارند. مینا میگوید «مگه میشه آدم بغل یه نفر بخوابه، بهش دست بزنه، بهش بگه دوستش داره، باهاش زندگی کنه، بدونه چطوری پامیشه، می شینه، چطوری نفس میکشه، کی میره حموم، کی میره مستراح و بعد همه چیز یادش بره؟» دلم می خواهد بگویم «آره. والله بخدا آره. اون اتللو بدبخت هم اگه زود دست بکار نشده بود یادش میرفت. همه چیز یادش میرفت»

کاش مجبور نبودم نصیحت کنم، امیدواری بدهم، مهربان و با ملاحظه باشم. ولسی ده سال است که من يك دوست خوب و عاقل بوده ام، ده سال است که موافقت کرده ام، دلسوزی و راهنمایی کرده ام. حالا چطور میتوانم يك مرتبه رویم را بدیوار بکنم و بگویم بمن چه؟ شانه هایم را بالا بیاندازم و گوشه هایم را ببندم؟ ولی چرا نه؟ چه کسی جلویم را میگیرد؟ چه چیزی مرا باین صندلی میخکوب می کند؟ فقط کافی است که فنجانم را بگذارم روی میز، بلند شوم و بدون هیچ توضیحی بروم. چرا اینها نمی فهمند که من يك نویسنده هستم و کارم در زندگی همین است؟ چرا اینها روزها و شبهای مرا تلف می کنند و زندگی ما به بطالت می کشند؟ کاش به مینا تلفن نکرده بودم. کاش

مانده بودم خانه و داستانم را مینوشتم.

مادر بزرگ فلج است. مجبورم دو روز پیشش بمانم. فرصت خوبی است. میتوانم داستانم را بنویسم. کاغذ، ماشین تحریر، مداد، قلم، مداد پاک کن و همه کتابهای لازم را با خودم آورده‌ام. حس می‌کنم که جداً نویسنده شده‌ام و زندگیم دارد واقعاً شروع میشود. منزل مادر بزرگ خلوت و دورافتاده است. اینجا دیگر کسی مزاحم نیست. اینجا میشود حسابی نشست و فکر کرد. می‌شود با سرفرصت نسبت بهمه چیز تصمیم گرفت.

مادر بزرگ کاری به من ندارد. به کوچکی يك بچه است. می‌گذارمش گوشه اتاق، نزدیک پنجره. چشمهایش درست نمی‌بیند. اما خوشحال است. بغلم می‌کند. صورتم را با لپهای خیسش میبوسد. بوی مرغ خام میدهد، بوی چرکی و پوسیدگی. قرصها، لگن شاش، تلفن و رادیو را می‌گذارم کنار دستش. دیگر با من کاری ندارد. فقط باید شامش را بدهم و بگذارمش توی رختخواب. می‌خندد. نمیدانم چرا آنقدر خوشحال و ذوق زده است. نمیدانم توی مغز کوچک و فرتوتش چه می‌گذرد. نمی‌فهمم این تاریکی، این روزهای طولانی و شبهای خالی را چگونه تحمل میکند.

میروم ماشین تحریر را می‌آورم و می‌گذارم روی میز. کاغذهایم را مرتب می‌کنم و گرد و خاک صندلی را میگیرم. در فکر کتابم هستم، در فکر روزیکه تمامش کرده‌ام. چشمهایم را می‌بندم. میتوانم پشت شیشه هر کتابخانه کتابم را به بینم. اندازه، قطر، رنگ، همه چیزش را از حفظم. هیچ کس نمی‌تواند باور کند که من این کتاب را

نوشته‌ام «فوق‌العاده‌اس. همیشه باور کرد. معر که است. شاهکاره. تو نابغه‌ای و ما خبر نداشتیم» آن وقت بقول مینا نوبت من است، نوبت تلافی کردن تمام سالهائیکه بانتظار گذشت.

دلم می‌خواهد همین الان این کتاب را نوشته بودم. دلم می‌خواهد همین الان میتوانستم رویم را بکنم بمردم و بگویم این منم، من واقعی، منی که شماها تا بحال نشناخته بودید، منی که این همه مدت منتظر فرصت بود و حالا سرش را از تخم در آورده است.

دلم می‌خواهد توی کتابم يك مسئله فلسفی مطرح کنم، حرف‌های حسابی و مهم بزنم. اما چطوری؟ هر چه فلسفه و حرف و پیغام بوده گفته‌اند. هر چه حرف حسابی بوده زده‌اند. گناه من اینست که دیر بدنیا آمدم. تمام رازها را فهمیده‌اند، تمام پیغام‌ها را آورده‌اند، آنهم بهزار شکل، بهزار صورت مختلف.

مادر بزرگ زیر لب با خودش زمزمه میکند. شاید هم با من است. يك کلمه‌اش را نمی‌فهمم. صدایش می‌زنم. نمیشنود. می‌شنیم لب پنجره. تمام پیچ‌ها بدیوارها خشک شده است. یادم می‌آید آنوقت‌ها با برادرم و مادر بزرگ توی حیاط می‌خوابیدیم. دور حوض پر از گلدانهای یاس بود. مادر بزرگ عادت داشت زیر بالش و توی سینه‌اش هر شب يك مشت گل یاس بگذارد. نمیدانم این چیزها یادش هست؟ فکر نمی‌کنم. حتی یادش نیست که برادرم مرده است.

می‌خواهد پاشود. خودش را روی زمین میکشد. صورتش سرخ شده است و بخودش می‌پیچد. شاش دارد. خجالت میکشد بگوید. کمکش میکنم بشیند روی لگن. دستهایش را بهم می‌مالد و سرش را با اندوه باین ور و آن ورمیبرد. جلوی من ناراحت است. می‌روم

بیرون. توی راهرو بوی نم می آید، بوی چیزهای پوسیده. بساعتم نگاه می کنم. دلم می خواهد زود تر بشینم و اولین فصل کتابم را شروع کنم.

مادر بزرگ را می گذارم سر جایش. یاد شبهائی هستم که توی سینه اش گل می گذاشت و بوی گلاب میداد. به من نگاه نمی کند. لگنش را میبرم بیرون. توی اطاق بو پیچیده است. دلم می خواهد پنجره ها را باز کنم ولی میترسم متوجه شود و بیشتر خجالت بکشد. توی آن باغچه عقبی، دو تا درخت خرما لو بود، یکی مال من، یکی مال برادرم. یاد روزی هستم که برادرم را خاک می کردند. باران می آمد. نمیدانم چرا این اطاق بوی همان روز رامیدهد. دارم وقتم را تلف می کنم. من آمده ام اینجا که داستایوفا را شروع کنم. چه مهم که این خانه بوی آن روزها را میدهد؟ برمیگردم به اطاق و می شینم پشت میز. مادر بزرگ آب می خواهد. برایش می آورم و در را می بندم.

تلفن می کنم به مینا. خانه نیست. بهتر که نیست. میبایست يك ساعت حرف بز نم، سؤال کنم و جواب بدهم. کاش مجبور نبودم بکسی تلفن کنم یا با کسی حرف بز نم. چه احتیاجی به دیگران دارم؟ تازه از تمامشان بدم می آید. زندگی من از زندگی آنها جدا است. راه من راه دیگری است. کار من نوشتن است، خلق کردن است. وقتی که کتابم تمام شد و چاپش کردم ترجمه اش میکنم با نگلیسی، بفرانسه، بچند زبان مختلف. توی این مملکت کاره ای شدن چه فایده ای دارد؟ یا اقللاً کافی نیست. من سهم بزرگتری از زندگی می خواهم.

مادر بزرگ متصل خیال میکند که درمی زنند. می پرسد «امروزم مادرت نمیآد؟ شاید تا عصر بیاد. شاید یادش رفته که من هنوز زندهم» سرش را تکان میدهد و آه میکشد. میگوید «باشه، نوبت منم میشه» مطمئن است که دوباره راه میافتد. دوباره توی سینه اش گل میگذارد و به تنش عطر میزند. مطمئن است که خدای خوب و مهربان دوباره آشتی می کند. دوباره دلش برحم می آید و تلافی می کند. عکس - برادرم هنوز روی دیوار است. سالم و خوش بالباسهای عیدش. میخواست مهندس ماشین بشود. میگفت «احمق جون، تو با این افکار شاعرانته دل منو آشوب میکنی. چی چی رو می خوای ثابت کنی؟» برایش توضیح میدادم که زندگی کردن یعنی آفریدن. عشق میگرفت. مهندس ماشین من عقیده داشت که زنده بودن یعنی اشغال حجمی از فضا و از آن آگاه بودن.

مادر بزرگ به تلفن ورمیرود. نمره های مختلف میگیرد و مشغول است. می پرسد «با کی هستی؟» دستش را میگذارد روی گوشی و می خندد. می گوید «نمیدونم، همین طوری گرفتم» گوشی را سر جایش میگذارد و بدیوارزل میزند. کتم را میپوشم. مادر بزرگ از لای چشم های ریزش سعی می کند جای مرا در کنار خودش مشخص کند. سینی شامش را می آورم و میگذارم کنار تختش. قرصهایش را می شمارم و میدهم بدستش. چراغ را روشن میکنم تا اگر دیر شد توی تاریکی نماند. می پرسد «برمیگردی؟» سرم را تکام میدهم و کیفم را برمیدارم. مادر بزرگ دوباره نمره میگیرد. توی آن جعبه سیاه رنگ جامد دنبال يك موجود زنده می گردد، يك صدای آشنا، يك نفر که گوش داشته باشد و حرفهایش را بشنود.

خیابانها خلوت است. کجایم؟ می پیچم دست راست، می پیچم دست چپ. خودم را به دست خیابانها میسپارم، بدست مردمیکه با عجله میگذرند، بدست خاطرها و غروب گرم تابستان.

دبستان فیروز کوهی هیچ تغییر نکرده است، همان سرسرا، همان میله‌های خاک گرفته، همان فراش دم در. فراش ابدی. منتظر آخر سال است تا منتظر اول سال شود. قابلمه بچه‌ها را مرتب می‌کند و شاگردها را صدا می‌زند. مرا نمیشناسد. سی و پنج سال پیش کی گذشت؟ مثل اینکه خواب بودم. شاید راستی خواب بودم. شاید الان هم خوابم؟ مگر نه اینکه آدم در خواب هم حجمی از فضا را اشغال می‌کند و از آن آگاه است؟

پشت يك مغازه خرازی فروشی میایستم. کنار دستم زنی چادری وول می‌خورد. بوی گوسفند می‌دهد، بوی شیر تازه. یاد آنوقتها می‌افتم، آن روزها که مادرم مرا بزور حمام می‌برد و به زانوهایم کیسه می‌کشید.

نمیدانم چطور شد که اینجا هستم. حتی درست یادم نیست کی روی این صندلی نشستم. از خودم می‌پرسم «اینجا چه کار می‌کنم؟ چطور شد راهم باین طرف افتاد؟»

همه ازدیدن من خوشحالند. مادرم باز آستن است. باز مشغول خیاطی است. در این فکرم که حرفی بزنم، کاری بکنم، چیزی بگویم. نمیشود که نشست و زل زد به دیوار. نمیشود که خمیازه کشید و به دسته صندلی ور رفت.

بشکم مادرم نگاه می‌کنم. یاد شبهایی می‌افتم که صدای پیچ پیچ و نفس زدنش را از اطاق پدرم می‌شنیدم و عرق می‌کردم. چرا پانمی‌شوم

بروم؟ مادرم از لاغری من نگران است و شوهرش از کار اداره ام میپرسد، از نقشه‌های آینده، از زندگیم. سعی می‌کنم چیزی برای گفتن داشته باشم. سعی میکنم بخندم و سرگرمشان کنم. منتظرم که شاید اتفاقی بیافتد که شاید در فاصله بستن و باز کردن پلک‌ها خودم را جای دیگری ببینم. کاش مانده بودم خانه و کتابم را مینوشتم.

خواهر کوچکم روی زانویم نشسته است و با موهایم بازی میکند. دوستش ندارم. زشت و کودن است. کاش از من جدایش می‌کردند. نمیدانم چرا بغلش کرده‌ام و به سروصورتش ور میروم. با چشم‌های ریزوسياه، بدون تعجب، بدون خوشحالی، بدون کوچکترین اثری از آشنائی به من نگاه میکند. باخودم می‌گویم که این زن هنوز نمیداند که من چقدر با بچه‌های کودن و معمولیش فرق دارم، که من نویسنده‌ام و نقشه‌های عالی دارم. بخودم می‌گویم که تاده می‌شمارم و پا می‌شوم و میروم. هر بار که این در پشت سرم بسته می‌شود خدا را شکر میکنم، نفس راحتی میکشم و میگویم که این آخرین دفعه بود. ولی باز دو روز بعد دوباره توی این اطاق نشسته‌ام، باخواهرم رو زانوهایم، با يك فنجان چائی توی دستم و با مادرم که تند و بی حوصله حالم را میپرسد و شوهرش که راجع بکارم سؤال می‌کند و از حقوق و اضافه کار و خرج زندگیم میپرسد و خیال می‌کند با این سی‌چهل-تومانیکه هر بار توی جیبم می‌چپاند مرا خریده و زندگیم را نجات داده است.

کاش شهامتش را داشتم که فنجان چایم را بدیوار بکوبم و داد بکشم که احتیاجی به هیچکدامشان ندارم.

مادرم برایم نگران است و فکر میکند همین روزها بی‌خبرم مثل

برادر میمیرم. توی راهرو، شوهرش دستش را روی شانهام میگذارد و میخندد. چندتا اسکناس توی جیبم میگذارد و در را برایم باز می کند. کاش میدانستند که چقدر دلم می خواهد پولهایشان را پس بدهم و دیگر بدیدنشان نیایم. ده سال است که مرا تحقیر کرده اند، روی شانهام کوبیده و فاتحانه خندیده اند.

با خودم میگویم «دفعه دیگه، دفعه دیگه نشو نشون میدم، دفعه دیگه خیلی چیزارو بهشون ثابت میکنم»

مادرم اصرار میکند که جمعه برگردم و نهار را با آنها بخورم. دلم می خواهد بگویم نه ولی گفتنش بدر دسرش نمیآورد. چون باید توضیح داد، تشریح کرد، حرف زد. نمی فهمند. میرنجند. هزار دلیل می خواهند. لبخند می زنم. خواهرم را میبوسم. مادرم خوشحال است. شکمش را میخارانند و سوزنش را دوباره نخ می کند. نمیدانم چه چیزی مرا باینها تا این حد بستگی میدهد؟

مادر بزرگ شامش را خورده، برادیو گوش داده، به چند نفر بی خودی تلفن کرده و منتظر است که بگذارمش توی رختخواب و بخوابد. ماشین تحریر و کاغذها را می آورد و میگذارم گوشه اطاق. می نشینم پشت میز و سعی می کنم فکر کنم. اشکال در این است که نمیدانم اول داستانی را چطوری شروع کنم. کافی است که فقط یک جمله بنویسم، یک جمله کوتاه، حتی یک کلمه. خوشحالم که مادر بزرگ بیدار است. یاد قصه هایش هستم، یاد پستانهای گرم و گنده اش. یاد من می آید من و برادر می نشستیم اینور و آنورش و گوش میکردیم. من به پستانهای مادر بزرگ نگاه میکردم و دلم می خواست زودتر بزرگ میشدم. دلم می خواست چشمهایم را می بستم و فوراً دهسال دیگر بود.

دل‌م می‌خواست زودتر بزندگی برسم.
مادر بزرگ ناراحت است. پاشده و نشسته‌است توی رختخواب.
حرفی نمی‌زند. با چشم‌های کلافه، مثلاًسگی خسته، بمن زل‌زده‌است
و خودش را بطرف لبه تخت می‌کشد.

یاد پستان‌های گرم و پراز شیرش هستم. می‌پرسم «مادر بزرگ چیه؟
چی می‌خوای؟» خودش را روی دست‌های بلند می‌کند و گوشه‌های
ملافه را چنگ می‌زند. می‌روم و لگنش را می‌آورم. میدانم که خودش
هم یاد آن روزهاست. میدانم که خودش هم یاد گلدان یاشش است، یاد
شب‌هایی که توی حیاط می‌خوابید و پوستش بوی آفتاب و پیچک دیوارها
و رخت‌های روی بندرا میداد. می‌روم و می‌ایستم توی راهرو. یاد فراش
مدرسه هستم. هنوز همان‌جاست، کنار همان در، پشت همان میله‌ها. دست
بچه‌ها را می‌گیرد، قاپلمه‌هایشان را کنار هم می‌چیند و اسم‌هایشان را از
حفظ می‌کند. تا کی قرار است فراش بماند؟

نمی‌دانم چرا من را استخدام کرده‌اند. هیچ کاری نیست. می‌زم
را مرتب می‌کنم. م‌دادم را می‌تراشم. جوهر آبی تمام شده است.
خوشحالم. زنگ می‌زنم. پیشخدمت با عجله می‌آید. يك شیشه‌جوهر
آبی سفارش می‌دهم. می‌گویند «باید بامور رفاه کارمندان تلفن کرد»
تلفن می‌کنم. رئیس امور رفاه کارمندان گرفتار است. بمعاونش تلفن
می‌کنم. می‌گویند. «لطفاً یه ورقه برگ درخواست برای یه شیشه
جوهر آبی پر کنین» پر می‌کنم. تقویم را ورق می‌زنم. این ماه فقط
يك روز تعطیل است. پانزده روز تا آخر ماه مانده است. حساب
پول‌هایم را می‌کنم. تلفن می‌کنم به مادرم. جواب نمی‌دهند. تلفن

می کنم به مینا. خوشحالم که نیست. رئیس می خواهد بداند که چائی میل دارم یا نه. می گویم «نه متشکرم، همین الان خوردم» اصرار می کند. می گوید «یه چائی کمرنگ، تو استکان؟» دلم می خواهد بگویم نه. خوردم، سیرم، بدم می آید. دستش را می گذارد روی زنگ و نگاهم می کند. خوب، باشد. مهم نیست. آنکه من خوردم پر رنگ بود. این یکی کمرنگ است، این یکی توی استکان است، این یکی سفارشی است. می گویم «می خورم. بله. البته. حتماً می خورم» می ایستم کنار پنجره و هوا را که پر از خاک است نگاه می کنم. فکر داستانم هستم. نمی دانم این داستان در باره چی هست. چرا. می دانم. یک داستان ساده است، در باره یک آدم، یک آدم معمولی یا شاید یک آدم مهم. چه فرقی می کند؟

دلم می خواهد که این روزها زودتر بگذرد، این روزهای تو خالی و بی معنی، این روزهای خسته کننده و بی اثر. می دانم که یک جا و یک روز چیزی انتظارم را می کشد، می دانم که سهم من محفوظ است و روزی بدستم می دهند.

از وزارت آب و برق تلفن می کنند. اینجا گرچه سازمان برنامه است ولی ما از برنامه ها خبر نداریم. من نمی دانم ما اینجا از چه چیزی باید خبر داشته باشیم ولی مهم نیست. واقعاً به من چه که اینجا چه خبر است. گوشی را می گذارم و شانه هایم را بالا می اندازم. ساعت دوازده است. باید فکر نهار بود. باید زودتر اینکار را کرد و از شرش خلاص شد. بعد از نهار دو ساعت تمام وقت دارم و می توانم داستانم را شروع کنم. وقتی گرسنه هستم فکرم کار نمی کند. نمی دانم نویسنده های بزرگ چگونه می توانستند خسته و گرسنه تا

صبح کار کنند. شاید منمهم وقتی واقعاً نویسنده شدم بتوانم این کار را بکنم. آن موقع دیگر هیچکس و هیچ چیز نمی تواند مانع کارم بشود آن موقع دیگر احتیاجی به مینا و مادرم و دیگران ندارم.

سر میز نهار می فهمم که گرسنه نیستم. دستور غذا می دهم. سوپ، سالاد، خوراک، دسر. چرا؟ چرا ندارد باید خورد، باید این کار را هم مثل تمام کارهای دیگر کرد. من حوصله سؤال کردن ندارم. من فقط می دانم که دارم می خورم، دارم راه می روم، دارم می خوابم، دارم حرف می زنم. من فقط می دانم که امروز دوشنبه است، که امسال تمام شد. چرا و چطوری؟ به من مربوط نیست.

بر می گردم باطاقم. رئیسم باز اصرار می کند که يك چائی باهم بخوریم. باهم چائی می خوریم. باهم حرف می زنیم. نعمتی است. اصلاً چطور می شود بيك رفیق مهربان گفت که من از بس چائی خوردم و بی دلیل خندیدم دارم بالا می آورم، عق می زنم، دق می کنم. کی می توانم باینها ثابت کنم که می کی هستم و چقدر با آدم های معمولی دیگر فرق دارم؟

رئیس مهربان من ناراحت است که چرا بفکر فرو رفته ام. فکر کردن علامت بدبختی است. «چرا بی خودی فکر می کنی؟ همه چی خودش درست میشه» پپاش را روشن می کند و می گوید «در آلمانی مثلی هست که فکر مال اسبه، چون کله اش بزرگه. خواهش می کنم فکر نکنی. این کار مال اسبه، مال آن حیوان زبان بسته کله گنده اس» چشم. چشم. فکر نمی کنم. فکر مال اسب است. چائی چطور؟ چائی مال اسب نیست؟ خدا را شکر. اقلا چائی مال اسب نیست. بله. حق با شماست. من فقط يك آدم هستم، با يك کله كوچك. می خندم.

رئیسم خوشحال است که مرا نجات داده است. می گوید «آدم نباید تسلیم بشه. مثلاً من هر وقت می بینم که دارم فکرمی کنم تو اولین مغازه یه لیوان آبجو سفارش می دم، با نون سیاه، چند تا نفس عمیق می کشم و بخودم تلقین می کنم که سرم بکلی خالی است» می خندم و سعی می کنم به حرفهایش گوش بدهم. با خودم می گویم که کاش زودتر شب می شد، برمی گشتم پیش مادر بزرگ، می نشستم پشت میز و داستانم را شروع می کردم.

تا خیابان ژاله پیاده میروم. نمی دانم مقصدم کجاست. فکر می کنم قبل از رفتن پیش به مادر بزرگ سری به مادرم بزنم. می ایستم و نمی دانم چکار باید کرد. نه، بهتر است هر چه زودتر برگردم منزل، همین الان، فوراً. کاش می دانستم مینا کجاست.

مادر بزرگ قرصهایش را می شمارد. شش روز برنامه زندگیش را در دستهایش گرفته است. سعی می کند مرا پیدا کند. دنیای قابل لمسش از یک دایره یک متری تجاوز نمی کند. خارج از این دایره دنیای سایه هاست - دنیای چیزهایی که نمی شود درست دید، درست حس کرد، درست فهمید. آهسته صدایش می زنم. نمی شنود. به چه فکرمی کند؟ زانوهایش را می مالد. پاهایش باد کرده و انگشتهایش چروکیده و کبود شده است. از روغنی که دکتر داده روی زانوهایش می مالم. تا بحال پاهایش را ندیده بودم. پوستش پر از لکه های قهوه ایست. زانوی راستش آب آورده و مثل کله نوزاد لق وشل و تو خالی است. چندشم شده است. باور نمی کنم که این پای یک موجود زنده است. زیر بغلش را می گیرم و می گذارمش روی صندلی.

دنبال مداد می گردم. در را می بندم که صدا نیاید. این طوری

نمی‌شود. اول باید مدام را بتراشم. چقدر توی خیابان صداست. می‌شینم پشت میز و شروع می‌کنم بفکر کردن. تشنه‌هستم. می‌روم و از توی یخچال يك قالب یخ در می‌آورم. باید همین امشب شروع کنم. می‌روم مستراح. برمی‌گردم. بالاخره يك روز این کتاب را می‌نویسم، چه امشب چه شب بعد، چه هفته بعد، چه ماه بعد. سه سال است که دارم این داستان را شروع می‌کنم، سه سال است که منتظر اولین و بهترین فرصت هستم. سی و پنج سال چیزی نیست. واقعاً چیزی نیست. نصف بیشتر عمرم باقی است. روزها، شبها، سالهای فراوان در پیش دارم. صدای مادر بزرگ می‌آید. حوصله‌اش سر رفته است. می‌خواهد بداند وقت خوردن قرصهایش شده است یا نه. از دست تلفن عصبانی است. یا جواب نمی‌دهند یا حوصله حرف زدن با او را ندارند. سعی می‌کند بلند شود. زیرا بغلش را می‌گیرم. زور می‌زند. نمی‌شود. ولش می‌کنم. نمی‌خواهد بفهمد که همین است و کاریش نمی‌شود کرد. از گوشه پنجره بدرختها نگاه می‌کنم، با آسمان، به خانه‌های روبرویی، به پنجره‌ها، به درختها، به آسمان. کاش اتفاقی می‌افتاد. کاش الان ده سال دیگر بود و من کتابم را نوشته بودم. من می‌دانم که چیزی با اسم خوشبختی چیزی با اسم زندگی وجود دارد. چرا نباید بآن برسم؟

صدای زنگ در می‌آید. مهری با بچه‌هایش است. مادر بزرگ قرصهایش را توی سینه‌اش قایم می‌کند و دامنش را روی پاهایش می‌کشد. خوشحال است که بالاخره کسی بدیدنش آمده است. سعی می‌کند بچه مهری را بغل کند و ببوسد. نمی‌تواند. خم می‌شود و دستش را نا امیدانه دراز می‌کند. صندلیش را می‌کشم جلوتر. بچه مهری

جیغ می کشد و خودش را بمادرش می چسباند. مادر بزرگ دروغی می خندد و می گوید «ای دم بریده، غریبی می کنی؟» مهری می خندد و بچه اش را بغل می کند. به من می گوید «از وقتی مادر بزرگ چشمش آب آورده بچه ها ازش میترسن» وسط حرفش می دوم و اشاره می کنم که مادر بزرگ مواظب حرفهایش است. ول کن نیست. می پرسد «چرا چشمشو عمل نمی کنه؟» سر مرا تکان می دهم. می گوید «وحشتناک شده، انگار داره از کاسه در میآد» آهسته می گویم. «می شنوه»

مادر بزرگ چشمش بدهان مهری است. همه چیز را شنیده است. دستهایش را بهم می مالد و بروی خودش نمی آورد. مهری بمن نگاه می کند و سعی می کند موضوع صحبت را عوض کند. در کیفش را باز می کند و عقب چیزی می گردد. حرفی برای زدن ندارد. مادر بزرگ می پرسد «فرشته جون چطوره؟» عینکش را نزده و مهری را عوضی گرفته است. آهسته توی گوشش می گویم «این مهریه، دختر فخری خانم» سرخ می شود و می خواهد تلافی کند ولی اسم دختر بزرگ مهری یادش نیست. از اینور و آنور حرفهای پرت و پلامی زند و زیر تشک صندلی عقب عینکش می گردد. بچه مهری دماغش را بالا می کشد و می پرسد «این بوی چیه؟» مهری می گوید «آره، راستی چه بوی بدی می آید بوی چیه؟» آهسته می گویم «بوی دواس، دکتر داده برای پاهای مادر بزرگ»

مهری با بچه اش می رود. مادر بزرگ کلافه است. می خواهد پاهایش را بشوید. می گوید «این روغن کثافت فایده نداره، فقط بو گند میده» سعی می کنم منصرفش کنم. جیغ میکشد. سعی می کند

خودش را از روی صندلی بزمین بیاندازد. می گوید «تمام رختخوابم بو گرفته، قبل از مردن دارم می گندم. منکه همیشه تنم بوی گل یاس می داد به بین به چه روزی افتاده ام. اونوقتا بچه ها از سر و کولم بالا می رفتن حالا ازم می ترسن، فرار می کنن»

جورا بهایش را در می آورد و پرت می کند گوشه اطاق. روغن روی پوست پاهایش پخش شده و بصورت رگه های سیاه در آمده است. شیشه بگوشت فاسدی شده که کرم گذاشته است. بدستپایش نگاه می کنم: خاکستری، لاغر، چروکیده، مثل يك انار خشکیده است. حمام داغ است. کشان کشان می برمش توی حمام. کنارم می زند و سعی می کند در را برویم ببندد. می خواهد تنها باشد. می ترسم بلائی سر خودش بیاورد. از نگهداری اش خسته شده ام. اصلا بهمن چه؟ من باید بفکر زندگی خودم باشم. باید برگردم سرکارم و بفکر آینده خودم باشم. لباسپایش را در می آورم. آب گرم را باز می کنم. چسبیده است بدیوار، با چندتا رشته موی سفید، با دستهای لاغر و مرتعش، با پاهای لخت و بی حس و حرکت. می ترسم رویش آب بریزم. فکر می کنم که مثل يك جسد مومیائی شده ممکن است هر لحظه متلاشی شود و دست پایش ازهم بپاشد. به پشت و کمرش لیف می زنم. پوستش زیر دستم کش می آید. به سینه اش نگاه می کنم. بعد از جراحی سینه اش را ندیده بودم. يك پستان دراز خشکیده، مثل آستین کهنه يك کت، از وسط دنده هایش آویزان است. دستپایش را روی سینه اش می گذارد و خودش را جمع می کند. صورتش را میگیرد زیرا آب و لبپایش را می گزد. نمی دانم چطور می شود پستان زنی را از او گرفت؟ دلم می خواهد بدانم چرا چیزی آنقدر زنده و قشنگ

باید اینطور زشت و تهوع آور شود؟

دستش را می گذارد روی زانویم. خودم را می کشم کنار. انگار که دست یك جذامی است. سعی می کنم روغن را از روی پاهایش پاک کنم. بوی پیاز گندیده می دهد. بتمام تنش صابون می زنم و میکشانش زیردوش. سرم گیج می رود و حال تهوع دارم. چیزی ته گلویم بالا و پائین می رود. انگار نفسم در نمی آید. عجله می کنم. می آورمش بیرون و می گذارمش توی رختخواب.

ساعت هشت است. مادر بزرگ اشاره می کند که غذا توی یخچال است. اشتها ندارم. می خواهم چیز بنویسم ولی نمی شود. دلم آشوب است. به پستان مادر بزرگ فکر می کنم، به شکم باد کرده و پرچرو کش. خوشحالم که فردا از اینجا میروم. خوشحالم که بر می گردم منزل خودمان، پیش پدرم. بدون دردسر می نشینم و حسابی کارم را شروع می کنم. فکر روزی هستم که می روم فرانسه، ایتالیا، آمریکا. آن طرفها شانس بیشتری برای زندگی کردن هست، آنجاها بهتر و آسانتر می شود تصمیم گرفت و راه واقعی را انتخاب کرد. به خودم می گویم «اون جاها دیگه آزاد می شم، آزاد به معنای واقعی»

دلم از فکر آینده و روزهای خوشی که در پیش دارم می طپد. دلم می خواهد زودتر بروم توی رختخواب، چشمهایم را به بندم و آنروزها را مجسم کنم.

گردنم درد می کند. می ایستم جلوی آئینه و سرم را شانه میزنم. بنظم میرسد که زیر گلویم بالا آمده است. سرم را می برم بالا و پائین به طرف چپ و راست می چرخانم. آب دهانم را قوت می دهم و

بر آمدگی گلویم را با دقت نگاه می‌کنم. شاید اشتباه می‌کنم. خیالاتی شده‌ام. سرم را راست نگه می‌دارم. کاملاً طبیعی است. می‌روم توی دستشویی و دندانهایم را مسواک می‌کنم. چشمم بگردنم توی آئینه دستشویی می‌افتد. مثل اینکه کنارش باد کرده است. دستم را می‌گذارم روی آن نقطه بر آمده و دلم می‌لرزد. سفت و برجسته، شبیه به یگ غده است.

تا بحال فکرش را نکرده بودم. نه محال است. دستهایم را خشک می‌کنم و با عجله می‌آیم بیرون. چراغ دستی را می‌آورم و می‌گذارم کنار آئینه. راست می‌ایستم. دو طرف گردنم را مقایسه می‌کنم. فرقی ندارد. نفس راحتی می‌کشم. ولی شاید اشتباه می‌کنم؟ انگار که چیزی جامد و بر آمده زیر پوستم حس می‌شود. یاد پستان مادر بزرگ می‌افتم. می‌بینم که پستانش را انداخته اند توی سطل آشغال و جای خالیش را با یک مشت پنبه پر کرده اند. شاید منم سرطان گرفته‌ام. دارم چرند می‌گویم. بی دلیل که آدم نمی‌میرد؟ بی دلیل که آدم سرطان نمی‌گیرد؟ ولی مادر بزرگ چه گناهی کرده بود؟ دلیل او چه بود؟ دستم را با وحشت از روی گلویم برمی‌دارم. پوست گردنم بی شباهت به مادر بزرگ نیست: شل، قهوه‌ای، در حال مردن.

مادر بزرگ صدایم می‌زند. خواب بد دیده است و لگنش را می‌خواهد. تنه‌است و می‌ترسد. بساید همین الان خبر رفتنم را بهش بدم. کی می‌آید سراغش؟ چه می‌دانم. بمن چه. من مسئول خودم هستم. بمادرم تلفن می‌کنم و می‌گویم بیاید و بوضعش رسیدگی کند. لابد این آخرین دیدار ماست. چند ماه دیگر می‌روم فرنگ، می‌روم جایی دور از اینجا و گرفتاریهایش. کاش مینا را پیدا می‌کردم. کاش

می دانستم کجاست. دو تائی بهتر می شود کار کرد، فکر کرد و امیدوار بود. نمی خواهم بگردنم دست بزنم. باز فکر می کنم که این طرف گلویم سنگین تر شده است. فکر کتابم هستم، فکر برجستگی زیر گلویم. اما نه، فکرش را هم نمی کنم. اول باید بدنیا آمد، بعد مرد. من هنوز به دنیا نیامده ام. من هنوز زنده گیم را شروع نکرده ام.

مادر بزرگ نفسش گرفته است. می شیند توی رختخواب. یاد آن روزی هستم که با برادرم می نشستیم اینور و آنور. کی می توانست باور کند که این بچه کوچلوی بی دست و پا یکروز یک نویسنده بزرگ خواهد شد؟ حیف که برادرم زنده نماند تا آنروز را به بیند. مادر بزرگ هم لابد قبل از آنروز می میرد و مادرم هم که کاری باین کارها ندارد. کاش قبل از این که برادرم می مرد کتابم را نوشته بودم. کاش قبل از اینکه مادر بزرگ پیر و خرفت می شد تاج افتخارم را می دید.

مادر بزرگ التماس می کند. می گوید «امشب تو این اطاق بخواب، همین جا» می پرسم «مگه چی شده؟» وحشت زده نگاهم می کند و می گوید «نمی دونم، حالم خوش نیست»

نگاهش می کنم و قلبم سنگین و کند می شود. ته دلیم می سوزد و نمی دانم چرا می خواهم بشینم و گریه کنم. فکر می کنم که لابد آن یکی پستانش را هم می برند، بعد پاهایش را، بعد انگشتپایش را و بعد هم می کنندش زیر خاک و همه چیز از یادشان می رود.

دستم را می گذارم روی گلویم. یعنی ممکن است؟ سعی می کنم فکر فرانسه و ایتالیا را بکنم، فکر سفرهایی که خواهم کرد، کتابهایی که خواهم نوشت، فکر تصمیمی که بالاخره خواهم گرفت.

آهسته می گویم «مادر بزرگ، می دونی که فردا دیگه بر نمی-
گردم؟»


می پرسد «مادرت میاد؟»

«نمی دونم»

می خوابد و رویش را بدیوار می کند. چراغ را خاموش می کنم
و می روم توی رختخواب.

تابستان ۱۳۴۴

پایان



انتشارات مروارید

بها ۶۰ ریال